

ویژه نامه ورودی های ۹۷

پویس





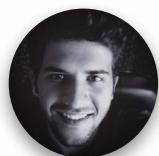
سخن مدیرمسئول

پارسا انعامی

همین دیروز پریروز بود، غرق شده بودی تو کتاب‌های کنکور، کتاب‌هایی که کم‌کم که بگذره می‌فهمی بی‌ارزش ترین کتاب‌هایی بودن که توی عمرت خوندی! شاید فکر کنی که «خب من قبلاً هم تغییر مقطع دادم، اینم روش!» ولی نمی‌ره روش! باور کن. درسته که یه مقطع تغییر دادی، ولی یه فرقی داره: آخریسه. دانشگاه، آخرین جایه که توی عمرت توش درس می‌خونی. البته فقط درس نمی‌خونی، بلکه زندگی می‌کنی، به معنی کلمه. همیشه آخرین‌ها، خاص می‌شن، چه بخوای چه نخوای. توی دانشگاه تو چیزی رو پیدا می‌کنی که بهتر از صد تا درس و کلاسه؛ خودت. میای می‌بینی چقدر دنیا بزرگه، چقدر اتفاق هست که هنوز تجربه نکردی، چقدر آدمای عجیبین. چقدر آدمای عجیبین. میای و یاد می‌گیری به چی ارزش بدی، به کی ارزش بدی. خلاصه زندگی‌ت قراره عوض شه، اگه خودت بخوای. اصلاً اون که هیچی، هرچی رو بخوای خودت می‌تونی عوض کنی. هرچی.

امیدوارم این آخرین مراحل تحصیلت، این آخرین محل تحصیلت، مثل اون آخرین دونه‌ی سیب‌زمینی سرخ کرده‌ای باشه که بعد از تموم شدنش گفتی «کاش تموم نمی‌شد»!

راستی، قبول شدن مبارک دوست جدید هم دانشکده‌ای!



سخن طراح

محمدباقر عابدی‌سقا

آقا به همین سوی چراغ قسم من پارسال چهار تا متن برا پویش دادم. امسال گفتم نمی‌خواد، اما باز دلم نیومد. این شماره خیلی خوب شده. اگه کم و کاست داره بخشین به بزرگی خودتون. لابه‌لای متن هم یه سری توییت گذاشتیم که خیلی به درد بخورن. اولیشو من می‌گم: دنیای ما خیلی کوچیکه، مثل دانشکده‌مون، هیشکی توش گم نمی‌شه اما همیشه دنبال کسی می‌گردیم. یا حق



سخن سردبیر

ارمغان سرور

نودانشجوی عزیز!

حضور شما را که با همت و تلاش خود توانسته اید عضوی از دانشکده مهندسی کامپیوتر شوید و اکنون از خوانندگان این نشریه باشید تبریک می‌گوییم.

امسال بدون شک نقطه‌ی عطفی در زندگی هر کدام از شما به شمار می‌آید و فصل تازه‌ای را در آن رقم خواهد زد. محیط جدیدی در انتظارتان است تا با کسب اطلاعات و مهارت‌های کافی بتوانید خود را با آن وفق دهید.

اما این آغاز، پایانی هم دارد و طی کردن مسیری که اکنون در ابتدای آن قرار گرفته اید نیازمند باور و اراده‌ای قوی خواهد بود. آنچه ما را با دستانی پر به مراحل بعدی زندگی رهنمون خواهد شد، جستجوی بی‌وقفه برای یافتن خطوط روشنایی که همان دانش و پژوهش هستند، می‌باشد.

ما نیز برآنیم تا در کنار هم، رشد و شکوفایی را تجربه کنیم و بتوانیم علاوه بر دانشجو بودن، تجربه جو، هنرجو و نوجو باشیم.

آنچه ما را بیش از هر چیزی از ندانستن رها خواهد کرد، خواندن است. بر همین اساس مجله‌ای که در دست دارید شروع به شکل‌گیری کرد و "پویش" نام گرفت. نمادی از پویایی، اتفاق و اتحاد. امیدواریم شما نیز علاوه بر حرکت مقتدرانه در مسیر پیش رو، از نوشتن غافل نشوید. تجربیات خود را به اشتراک گذاشته و از گفته‌های دیگران بهره‌مند شوید.

در انتها از تمامی دوستانی که برای آماده شدن این شماره کمک کردند نهایت تشکر را داریم!

بسم ا... الرحمن الرحيم

به کوشش...

صاحب امتیاز (مجری طرح)

شورای صنفی دانشکده مهندسی کامپیوتر

سردبیر (خون دل خوار)

ارمغان سرور

مدیر مسئول (تو سری خوار)

پارسا انعامی

طراح جلد (کاغذ خوار)

مینا فریدی

صفحه‌آرا (هوای خوار)

محمدباقر عابدی‌سقا

ویراستاران (ملت کافئین خوار)

سروش برمکی

پارسا انعامی

ارمغان سرور

فهرست (نگاه خوار)

سخن سردبیر

سخن مدیر مسئول

سخن طراح

ویژه ورودیا ۸_۸

دل‌گرمی

یاشار جهان‌شاه‌لو

تجربیات شخصی من

روزبه قاسمی

بیست‌هزار فرسنگ دورتر از کلاس

مریم‌سادات معصومی

ترم اول

محمد اژدری

جریان

علی مرتضوی

دروازه ورود

مصطفی اوکاتی صادق

هدف

علی مرتضوی

معرفی؟

انجمن علمی

اشکان میرزاحسینی

شورای صنفی

امیرمحمد جلیلی

علمی!!!

درسی از نظریه بازی‌ها: تعادل نش

سینا بهارلویی

فیلم‌ها ۸_۸

Syng/Sing

زهرا یوسفی

سینمای رویا

آریا بنایی‌زاده

ادبی ۸_۸

ارج می‌نهیم این را

یاشار جهان‌شاه‌لو

جسد

پارسا انعامی

مفهوم خانواده

سروش برمکی

تلف شدگان

مهدی صدوقی

پویش علاقه ماست به نوشتن، به آگاهی...

راستش من چون خوابگاهی نیستم و فقط ناهارها رو می‌رفتم سلف خیلی شاید تجربه سلف رو نداشته باشم اما بعضی از غذاهاش واقعا کیفیت قابل قبولی داشتن و بعضی هاشون متاسفانه اونقدر چنگی به دل نمی‌زدن!! اما می‌تونید به جز سلف از بوفه‌ی آکواریوم هم که روبه‌روی دانشکده پلیمر و رنگ هستش استفاده کنید.

من ورودی پردیس این دانشکده هستم و از شانس خوبمون، ما اولین ورودی‌های پردیس این دانشکده بودیم. من با مقایسه‌ای که بین پردیس دانشگاه خودمون و پردیس دانشگاه صنعتی شریف انجام دادم به این نتیجه رسیدم که انتخاب پردیس امیرکبیر بیشتر به نفع هستش چون که اولاً پردیس شریف چون که ساختمانش جداسه و با روزانه‌ها نیستی، به جور حس تفاوت و تمایز رو تو آدم ایجاد می‌کنه و راستش حس نمی‌کنی که به اون دانشگاه تعلق داری! دوم اینکه اونجا اساتید محدود هستن اما تو این دانشگاه شما همون‌قدر آزادی انتخاب رو تو انتخاب واحد داری که یک دانشجوی روزانه داری. سوم اینکه به امتیاز فوق‌العاده‌ای که دانشکده‌ی ما، تأکید می‌کنم فقط دانشکده‌ی ما داره اونم این هستش که حتی دروس دانشکده‌ای هم با روزانه‌ها سر یک کلاس می‌شینیم، همون‌طور که هیأت‌علمی‌ها و امپاد‌ی‌ها با روزانه‌ها سر یک کلاس هستن.

از یه طرف دیگه بچه‌های خودمون هم تبعیض قائل نمی‌شدن و راستش فکر می‌کنم اگر قرار باشه ۴ سال این فشار متمایز بودن تو با بقیه رو آدم باشه، نه تنها راندمان دانشجویهای پردیس رو پایین میاره، بلکه اون جو صمیمی که الان هست دیگه وجود نداشت!

نمی‌دونم شاید فکر کنید دارم غلو می‌کنم اما یه جورایی همه‌ی شرایط مطلوب یه جا کنار هم هستش و این جزو ویژگی‌های دانشکده‌مونه.

درضمن یه تجربه‌ای که خودم تو این مدت کسب کردم این هستش که درسته که روزانه‌ها آمادگی‌شون از ما یک مقدار بیشتره اما اگه تلاش کنی و بخوای می‌تونی با روزانه‌ها رقابت کنی، کما اینکه بعضی از دوستان ورودی پردیس هیچ کم از روزانه‌ها ندارن. من شخصاً خیلی از انتخابم راضی هستم و امیدوارم شما که متن من رو می‌خونید هم مثل من انتخاب درستی و انجام بدید.

توصیه آخر!

ترم اول خیلی راحت تر از ترم‌های بعدی هستش و در نتیجه معدل آوردن تو ترم اول خیلی راحت تر از ترم‌های بعدیه. سعی کنید دروس عمومی مثل ریاضی ۱ و ۲، فیزیک ۱ و ۲ و زبان عمومی رو نیفتید که همین افتادن تو این دروس زمینه‌ساز ۹ ترمه و ۱۰ ترمه شدن دانشجویها می‌شه! والسلام نامه تمام!

قبل از هرچی برو بک‌گراند همه‌ی نرم‌افزاراتو مشکی کن. خصوصاً تلگرام؛ اینجوری چت هم که می‌کنی از دور انگار داری کد می‌زنی.

17 17



تجربیات شخصی من

روزبه قاسمی

فکر می‌کنم ۷ مهر ۹۵ بود که ما به طور رسمی دانشجوی شدیم. شنیده بودم که دانشجویی خیلی فرق داره با این ۱۲ سالی که همه سپری کردیم... راستش تا حالا تجربه‌ی این همه هم کلاسی از اقصی نقاط ایران رو نداشتم. از تجربه‌های خوب دانشگاه این بود که بعضی روزها اول صبح کلاس نداشتم و یه حسی تو مایه‌های اینکه وقتی مدرسه می‌رفتیم و به یه مناسبتی کلاس‌ها دیرتر شروع می‌شد و زنگ اول می‌پرید رو داشتم. از هم‌هاش جالب‌تر شاید این بود که ما به طور رسمی وارد جامعه شدیم و یه جورایی می‌شد گفت که به یک دید دیگه به ما نگاه می‌کنن و دیگه اون بچه‌مدرسه‌ای ۶ ماه قبل نیستیم. یکی از ویژگی‌های خوبی که دانشگاهمون داره اینه که همه‌ی کلاس‌هایی که تو طول روز داری تو یه فضاست و قرار نیست واسه هر کلاس یک ساعت تو راه باشی! از اینا که بگذریم کم کم با دوستای بیشتری آشنا می‌شدم، دوستایی که بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم چرا این آدم‌ها تو این ۱۲ سال با ما نبودند. این دوست‌ها لزوماً ورودی‌های هم دوره‌ای خودم نبودن و خیلی‌هاشون سال بالایی‌ها و بعضاً ارشد هم بودند. می‌رسیم به دانشکده‌ی خودمون، دانشکده‌ای که نظیرش تو این دانشگاه کمه جداً... دانشکده‌ای که همیشه توش حیات هست و به جرات می‌شه گفت ساعت ۱۰ شب هم دیده شده بچه‌ها هنوز تو سالن مطالعه نشستن! یه جورایی می‌شه گفت سایت قلب تپنده‌ی این دانشکده است و هر دانشجویی رو به سمت خودش می‌کشونه. تو همین سایت دوستی‌های خیلی هامون شکل گرفته و این سایت هر قهر و آشتی، شادی و غمی رو به خودش دیده. جو این دانشکده کلا خیلی صمیمی هستش، جو‌ری که من انتظار نداشتم بچه‌های ۹۴ ای از ما چنین استقبال گرمی تو جشن ورودیمون بکنن!

تو دانشکده‌مون اساتید فوق‌العاده‌ای هستن و از بهترین دانشگاه‌های دنیا هم فارغ‌التحصیل شدند و من تو این دو ترم تونستم از تجربیات شون بهره ببرم. خب یکم از فضای دانشکده خارج شیم و معایب و مزایای دانشگاه رو بگیم!

که برای ورود بهش لازم نیس از پله بری بالا و این یعنی سهولت بلامعارض در دسترسی.

هرچند همینا کافی بود برای اینکه کلاً از فکر شریف بیای بیرون، ولی بازم میگم برات:

امسال میشه شروع به دوره‌ی جدید از زندگیت، و دانشگاه، که بسته به اینکه خوابگاهی هستی یا نه خونه‌ی اول یا دومته، میشه بستر یه عالمه تغییر ریز و درشت که به مرور رخ میده برات و دانشکده میشه کانون این تغییرات، میشه مرکز اتفاقا، میشه صحنه‌ی جرم! دانشکده‌ی ما خاصیتش اینه که از همه‌ی این تغییرات گوناگون پشتیبانی میکنه؛ رفاقت‌های از جنس دانشگاهی رو می‌تونی توی سایت پیدا کنی، فعالیت‌های درست حسابی رو با تشکل‌های دانشکده تجربه کنی، خرخون اگه شدی بری سالن مطالعه‌ی دانشکده، برای نشریه نویسنده‌گی کنی، بری طبقه‌ی چهارم سمت سالن مطالعه‌ی بانوان انتهای راهرو لب پنجره از فضای رماتیکش لذت ببری و نهایتاً ایشالا که مسیرت به فضای غربی جلوی در ورودی دانشکده نمیفته! پس خیالت راحت باشه! اصن همون بهتر که نرفتی شریف! ضمناً حالا که بحث تغییر شد، خوبه که یکم از تغییرات خودم هم بگم برات:

پارسال که برای اولین بار اومدم توی دانشکده حس یه تازه وارد رو داشتم؛ یه غریبه. حس می‌کردم خیلی کوچیکم، ضعیفم. حس می‌کردم بچه‌ترینم. الان ولی به لطف شماها اینجوری نیستم. پارسال بود که از یه سال‌بالایی راجع به ساختمون دانشکده شنیدم که می‌گفت: این دیوارای قدیمی دانشکده اصالت دارن... انگار یه روح خاصی توشون جریان داره... اونموقع که اینو شنیدم بهش خندیدم ولی الان، بعد یک سال، بهش که فکر می‌کنم می‌بینم لازمه یه بار دیگه تکرارش کنم تا باهم بهش بخندیم. پارسال بود که یه همچین نشریه‌ای دادن بهم. سخن سردبیر رو که خوندم آرزوم شده بود اینکه یه روزی خودم یه متن توی نشریه داشته باشم و اولش بنویسم «سردبیر صحبت می‌کنه». کم کم گذشت و من تغییر کردم و آرزوهامم با من تغییر کرد. الان دیگه اون آرزو رو ندارم؛ درعوض آرزوم اینه که سردبیر واقعی نشریه، اول متنمو سانسور نکنه!

خلاصه جونم برات بگه که حسابی حال کن با دانشگاه! بگرد، خوش‌بگذرون، یاد بگیر، زندگی کن! راستی به ورزش هم اهمیت بده و اگه توی رشته‌ی خاصی دستی بر آتش داری، حتماً وارد تیم دانشکده شو، خصوصاً توی فوتبال و فوتسال؛ مگه اینکه دروازه‌بان حرفه‌ای فوتسال باشی که در اون صورت به نظرم سفت بچسب به درس چون از همه‌چی مهم‌تره!

بازم خوش اومدی و به امید دیدار!

توییتامون! لابه متا لای

اون اوایل تازه داشت برام جا می‌افتاد که به یه اتاق بزرگ با چندتا کامپیوتر میگن سایت، که یهو یکی اومد بهم گفت: سلام پسر، من باباتم!

2 12 35

ویژه‌ی ورودیا ^_^

دل‌گرمی

یاشار جهان‌شاهلو



سردبیر صحبت می‌کنه. این نشریه‌ای که می‌خونی حاصل تلاش چندتا از سال‌بالایی‌های باحوصله‌ست که با قلمشون سعی کردن یکم از تجربیاتشونو در اختیار شما ورودی‌های عزیز قرار بدن؛ حتماً به دردت می‌خوره حرفاشون. خوش اومدی به دانشکده‌ی کامپیوتر دانشگاه امیرکبیر؛ دانشکده‌ای که خصوصاً یکی دو سال اخیر، شده مجمع کسانی که به قصد شریف رفتن درس خوندن، ولی کنکور باهاشون نساخت و آوردشون اینجا. مشکلی نیس ولی اگه تو هم از همین دسته‌ای و دل‌سردی از شریف نرفتن، پس بهتره یکم دل‌گرمی بدم بهت:

اولین دل‌گرمی ویکی‌پدیای فارسیه؛ می‌گه که دانشکده‌مون جزو ۹۰ تایی اول دنیاس. مسلماً ما به این افتخار نمی‌کنیم، چون میگن ویکی‌پدیا معتبر نیس. درعوض افتخارمون اینه که ما صفحه داریم تو ویکی‌پدیا ولی کامپیوتر شریف صفحه نداره! این از این، بریم سراغ مورد دوم.

علم معماری می‌گه که قلب هر ساختمون، آسانسورشه؛ و چی ازین بهتر که قلب دانشکده‌مون نوسازه و همین پارسال راه افتاده. تازه فقط این نیس؛ موقعیت عالی دانشکده که از یه طرف به مسجد و از طرف دیگه به یعقوب غیر برقی راه داره. مرکز دانشگاهس، خوش‌ساخته، نقشه‌ش خوبه، شمالی جنوبیه و نورگیر داره، کف سرامیک، پکیج و کولر، گچ‌کاری، مال یه آقا دکتوره که صب به صب میاد دفترش، به درخواست دانشجویهاش رسیدگی میکنه و میره خونشون، طبقه‌ی پایینش هم کم‌داره برای همه که شاید کوچیک باشه ولی عوضش امنیت داره. و از همه‌ی اینا مهم‌تر، اینکه اگه دقت کرده باشی تنها دانشکده‌ایه

موفق باشه، شروع کنه به خروجی دادن ، باید جریان ساخت. باید آدم ها رو مطلع کرد که آره فلان جریان وجود داره و شور و شوق بوجود آورد. وقتی ورودی های جدید میان، باید ببینن جریان رو و بفهمن که آره این امکان هم وجود داره که در این جریان باشیم. الان دانشکده کامپیوتر امیرکبیر یه سری جریان های خوب داره ولی همه جریان هایی که باید رو نداره. تو زمینه کد زنی خیلی خوبیم. کافیه github رو نگاه کنی و contributor های ایرانی. پرهام الوانی و پویا پارسا و همه و همه اونجا هستن جزو ۱ تا ۱۰ ایرانی‌ها توی گیت‌هاب. چرا؟ فکر می‌کنم یکی از دلایلش پرهام الوانیه. وقتی تی ای می‌شه و بچه‌ها حال می‌کنن با اینکه اینقدر حرفه ای رفته تو یه زمینه‌ای. یا خیلی از شرکت های خفن کامپیوتری رو نگاه کنی امیرکبیری های قدیمی بودن که اونا رو بنیانگذاری کردن. دانشکده کامپیوتر توی نمرات دروس ریاضی معمولاً خیلی ضعیفه. دلیلش چیه؟ احتمالاً سال بالایی‌های تبدیلی که فکر کرده بودن نیازی به فهمیدن مفاهیم ریاضیات پیوسته برای کامپیوتری‌ها نیست. اونا تبلیغ کردن که پاس کن بره! و خیلی‌ها با همون خط رفتن جلو. الانا دیگه رتبه‌های بچه‌های کامپیوتر امیرکبیر خیلی خوبه. (البته رتبه نشون‌دهی سواد نیست لزوماً ولی به هر حال آمار خوبی از میزان استعداد و پشت کار هست و میشه گفت به طور میانگین می‌تونیم انتظار داشته باشیم سطح علمی دانشجویها بره بالا) من می‌خوام به عنوان یه فارغ‌التحصیل به اون بچه‌ها بگم که، بدونید مسیرهای زیادی برای شما هست. یک سری از اون‌ها که همین الان هست و می‌بینیم. رباتیک، انجمن علمی، شورا، ACM، شرکت های دانش بنیان، شرکت‌های خوب واسه develop و ... ولی این‌ها همه‌اش نیستند. اگه می‌بینید لازمه که چیز جدیدی به وجود بیاد شما جریانش رو بسازید. و یه چیزی یادتون باشه واقعاً واقعاً هیچی کم ندارید. هیچی! این حس رو وقتی اومدم دانشگاه امیرکبیر نداشتم. فکر می‌کردم شریفیا خیلی آدم فضایی هستن. ولی نیستن. می‌تونید تو بهترین شرکت‌ها کار کنید، می‌تونید برای مقاطع تحصیلی بالاتر بهترین دانشگاه‌ها برید و می‌تونید یه جامعه‌شناس بشید. می‌تونید یه مدیر توی یه شرکت تأثیرگذار کامپیوتری باشید. البته هیچ کدوم این‌ها به خودی خود، نه خوبه و نه بده. صرفاً خواستم بگم اگه رویاهای بزرگ ولی منطقی دارید، اگه یه کاری کنید که درگیرش بشید، خوب میره جلو. در ضمن اگه به ریاضی خیلی علاقه مند هستید به دو رشته ای کردن و یا minor و یا تغییر رشته هم فکر کنید.

تو شهرستان انقد گفته بودن تهران و دانشگاهاش پیشرفته‌ن که وقتی اسم یعقوب برقی رو شنیدم فکر کردم از این ربات‌های انسان‌فماست. یا مثلاً از این فروشنده‌هاست که دستشون قطع شده، دست سایبرگ به جاش گذاشتن. بعداً فهمیدم یه دزد معمولی بیش نیست.

22 1 9



جریان
علی مرتضوی

جریان ساز باشید!
تیم بسکتبال دانشکده‌ی معدن بهترین تیم بسکتبال دانشگاه هست و تو این چند سال اخیر با اختلاف همه رو شکست داده. باورتون میشه این دانشکده سال ۸۷ اصلاً تیم بسکتبال نداشته. یعنی اون موقع وقتی بسکتبال بازی می‌کردند هیچ خبری از دانشکده معدن نبوده. اینو از یکی از فامیل هامون که ورودی ۸۷ معدن بود شنیدم. اون می‌گفت که ما شروع کردیم. و الان یه تیم خیلی خفن داره. وقتی اینو شنیدم خیلی برام جالب بود. ببینید واقعا توزیع بازیکن های خوب بسکتبال توی دانشکده معدن چه قبل از سال ۸۷ و چه بعدش، احتمالاً فرق آنچنانی‌ای نداره. ولی قبلش هیچ خبری از بسکتبالیست ها اونجا نبود. احتمالاً اگه یکی ورودی ۸۴ بود و بسکتبالش خیلی خوب بود، با خودش می‌گفت ای کاش از استعداد من استفاده می‌شد. اون آدم استعدادش رو توی دانشگاه نشون نمی‌داد و می‌رفت سراغ اینکه تو جاهای دیگه بسکتبال بازی کنه. شاید هم کلاً بی‌خیال می‌شد. وقتی به این موضوع فکر کردم، دیدم دلیل اینکه ما توی سال‌های اخیر انجمن علمی خیلی قوی‌ای داشتیم هم شاید این باشه که یه سری آدم پایه اومدن و شروع کردن به فعالیت. وقتی ورودی‌های جدید اومدن بهشون کلی انگیزه دادن و اون‌ها رو هم مشتاق کردن که تو انجمن علمی‌شون فعال باشن. وقتی به این فکر می‌کنیم که چی می‌شده که یه زمانی تیم PMP توی ACM می‌رفته و تیم دانشگاه شریف رو تو دانشکدشون شکست می‌داده، می‌بینیم اون جریان بوده که باعث این موضوع شده. وقتی یه جریانی به وجود میاد، آدم‌ها وقت زیادی رو می‌ذارن رو یه موضوع، ممکنه بازده عالی‌ای نداشته باشه، ولی خروجی‌هاش معمولاً خوبه. این جریان‌ها رو ساختن و نگه داشتن چیز مهمیه. پس اگه دوست دارید دانشکده تو زمینه خاصی

آمریکا از برجام به وضعیت اقتصادی ما نزده است! چون ریاضی ۱ را پاس نکنید، ریاضی ۲ و فیزیک ۲ و به تبع آن گسسته و ... نمی‌توانید بردارید و ۴ طبقه تا دفتر دکتر نیک آبادی راه زیادی‌ست برای رفتن. همان سایت درستان را بخوانید والله که راحت تر است. کل حرف من این است که من کافه نشینی‌ها کرده و کلاس‌ها نرفته‌ام! از من به شما نصیحت، حد وسط را گرفته و هم کلاس بروید و هم کافه و اعتدال را رعایت کنید! چون نه پول چایی ۱۰ هزارتومنی به جیبتان برخواهد گشت، نه ننگ معدل ۱۲ به این راحتی پاک می‌شود! دانشجویهای این دانشکده ۲ دسته هستند: سالن مطالعه‌ای‌ها و سایتی‌ها. دسته‌ی سوم باشید!



ترم اول
محمد اژدری

ترم اول :
پیشنهادم اینه که فقط سعی کنید دوستانون رو بشناسید و اصلاً! (: جوگیر نشده و درستون رو بخونید ...
راهکار های زندگی دانشجویی :
خیلی خلاصه دانش «جو» (جوینده دانش) (: باشید چون دیگه دبیرستان نیست که معلمتون همه چیز رو بهتون یاد بده (: هر چه زودتر self learning رو شروع کنید موفق ترید و جلوتر از بقیه (:
رشته‌ی ما :
اینم خلاصه بگم کامپیوتر یعنی عشق و خاص بودن ...
دانشکده‌ی ما :
سعی کنید تو همه نهادهای دانشجویی فعالیت داشته باشید و واقعا می‌تونم بگم لذت ببرید از جو دانشکده ترم یکتون چون ترم های بعد خراب می‌شه متأسفانه (:)
خوابگاه :
مجبورید برای رسیدن به هدف ها و خواسته هاتون این نوع زندگی رو که شیرینی‌ها و تلخی‌های خودش رو داره تجربه کنید اگر تهرانی نیستید (:)
سخن من با شما :
ابداً! خودتون رو محدود به دانشگاه نکنید که اگر اینجوری باشید از نظر من باختید (: و به هیچ وجه معدلتون رو نذارید بیاید پایین و اینکه اصلاً وقتتون رو برای نمره تلف نکنید که احمقانس به نظرم و فقط یاد بگیرید و خواهید دید که نمره هم میاد کنارش ...
و اینکه دانشجو شدنتون مبارک و خوشحالم که قراره با آدمای جدیدی آشنا بشم احتمالاً (: و اگر تلاشگرید موفق باشید ...

سلام دوستان به جمع امیرکبیری‌ها خوش اومدین. لپ‌تاپ سبک بخرید واسه این ۸ ترم ، طول ترم یک، درستون رو جدی بگیرید و حتماً در مورد انتخاب واحد از سال بالایی‌ها بپرسید. موفق باشید.

14



بیست هزار فرسنگ
دورتر از کلاس
مریم سادات معصومی

-امروز حس کلاس نیست! بریم کافه!
-فلانی حضور غیاب نمی‌کنه، بشینیم مورتال بزنیم!
-من این ساعت کلاس ندارم، توهم نرو بریم انقلاب (خیابونش قاعدتاً!)
-بریم چایی یعقوب!
-جزوه ریاضی ۱ داری؟ نه؟؟؟ فردا امتحان داریم!!!
این‌ها گوشه‌ای از جملاتی‌ست که من ترم اول به دوستانم گفته‌ام و از دوستانم شنیده‌ام.
اکثر ما بعد از کنکور دچار خستگی و بی‌هدفی می‌شویم. خیلی از شما ممکن است هدفتان شریف یا جای دیگری بوده باشد و رتبه‌ی کافی نیآورده باشید که در این صورت دچار ناامیدی هم شده‌اید (که فدای سرتان! کامپیوتر امیرکبیر خیلی هم ماه و خوب است و در کامپیوتر رتبه اول را در کشور داریم!) طبیعی است که به مدتی استراحت نیاز داشته باشید و بخواید تا وقتی که دوباره مسیرتان را پیدا کنید همه چیز را رها کنید، اما اشتباه شما دقیقاً همینجاست. رها کردن درس و دانشگاه و سراغ کافه نشینی رفتن مسیر تاریکی‌ست! به علت موقعیت استراتژیک دانشگاه و واقع بودن نزدیک به ۵۰ کافه در اطراف دانشگاه شروع مسیر با خودتان و پایانش با حساب بانکی‌تان خواهد بود. با شیک نوتلا و پیپس و پنیر گیو شروع خواهید کرد و به چایی یعقوب بدون نبات خواهید رسید. از نقش وصال و اگزیت شروع خواهید کرد و به یعقوب برقی خواهید رسید. از هفته‌ای یک کلاس رفتن شروع خواهید کرد و به هفته‌ای یک کلاس رفتن خواهید رسید. و این چیزی نیست که شما می‌خواهید. ممکن است بگویید «چرا! من دیگه درس برام مهم نیست!» ولی اشتباه دوم شما دقیقاً همینجاست. الان ممکن است درس و معدل آنقدر برایتان حائز اهمیت نباشد ولی ضربه‌ای که افتادن ریاضی ۱ به شما می‌زند، خارج شدن

دروازه‌ی ورود

مصطفی اوکاتی صادق



از دور دیدمش. قامتش خمیده شده بود. یک پسری بود که اوایل دانشگاه دورادور می‌شناختمش. تهرانی نبود. از شهر کوچیکی اومده بود و به نظر می‌رسید نسبت به مسیری که داره طی می‌کنه مصمم هست. آدما وقتی میرن یک جای دیگه، میرن که زندگی کنن. آره میرن که زندگی کنن. به نظر نمی‌رسید مسئله‌ی خاصی جز درس دغدغه‌اش بوده باشه، البته اون زمان. طبق معمول. قبلند، کم حرف و مؤدب بود. عینکی هم بود. اون زمانا درسش خوب بود. اکثر اوقات درس می‌خوند. سرش تو لاک خودش بود و خیلی کاری به کار کسی نداشت. تو روابط با دخترا هم خیلی خوب نبود. تازه کار بود و یک سری مسائل برای افراد تو جامعه‌ی ما تابلوئه. یک کلاس مشترک داشتیم باهاش ترمای اول. هر از گاهی سر کلاس وقتی استاد سؤال می‌پرسید جزو معدود افرادی بود که سعی می‌کرد جواب بده و عرض اندامی بکنه. گذشت اون زمانا. چند سالی گذشت. وقتی چند سال می‌گذره متوجه گذر زمان نمی‌شی، ولی زمان چیزیه که وقتی طی می‌شه، هر چند بلند باشه و برات کوتاه به نظر برسه، اتفاقات زیادی رو به خودش می‌بینه و تو جریان خودش می‌کشونه. زمان اسیر می‌کنه، می‌بلعه. یعنی گذر زمان کوتاهه ولی اتفاقات کشدار می‌شن. برای خیلیا اتفاق می‌افته، موقع زندگی کردن گم می‌شن. آره، برای خیلیا. انگار جاهای عمیق تری هم تو ذهن انسان هست و زمان باعث می‌شه مسائلی که عمیق اونجا رسوخ کردن و نهفته شدن سر در بیارن. اتفاقیه که می‌افته، خواسته نیست، غیر ایده‌آله، میل و آرزو نیست، ولی یک رخ داده. اون موقعه که با کارای کوچیک هم می‌خوای مطمئن بشی سر جات ایستادی. منظورم توقف نیست، منظورم حضور داشتنه. حس زنده بودن صرف. چیزی بیشتر از این نه.

حالا چند سالی گذشته بود که بعد از مدت‌ها دیدمش. رمقی نداشت. بی‌حال نشسته بود سر صبح برای صبحانه کیک و آمیوه می‌خورد. مهم‌تر از همه قامتش خمیده شده بود. با یک دخترم داشت حرف می‌زد. فکر کنم مثل خیلی از اتفاقایی که در طول زمان بی‌صدا می‌افتن اینم یکی از اونا بود. خم شدن قامت، بی‌رمق شدن و حرف زدن با دخترا برای اونایی که اینکارو قبلاً نمی‌کردن. می‌خواستم برم نزدیک حرف بزنم بینم در چه حالیه، این سال‌ها چی برای سرنوشتش رقم زده. با اینکه حس کنجکاوای داشتم پشیمون شدم، نرفتم. بازم به تصویرسازی تو ذهن خودم ادامه دادم. خیلی جای دوری نمی‌رفتم

که بخوام به یک نتیجه‌ی پرت راجع به چیزایی که سرش اومده برسم. اگر اتفاق نادری براش نیفتاده باشه، احتمالاً اونم به یک نتایجی تو زندگیش رسیده. راجع به زندگی، آینده، مسیرش و اهدافش. کاری ندارم چی هستن. حالا بازم مطمئن نبودم. بگذریم. ولی اگر دستت خالی باشه، چیزی تو چنتهات نداشته باشی، جامعه بهت تحمیل می‌کنه چی خوبه و چی بد. گیج و سردرگم می‌شی. فکر می‌کنی گم شدی. زمان می‌بره خودتو پیدا کنی.

وقتی میای دانشگاه، هر کی باشی، هر سابقه‌ای که داشته باشی، باید به این فکر کنی که سرانجام خاصی می‌تونی داشته باشی. حالا چی اون رو تعیین می‌کنه خیلی اوقات به اشخاص وابسته نیست. به مسیری که طی می‌کنن. به بیان دیگه هر فردی تو هر مسیری می‌تونه سرانجامی داشته باشه جدای از اون شخصیتی که داره. یعنی هرکس تو اون مسیر قرار می‌گرفت به همون عاقبت دچار می‌شد. پس برای یک لحظه، قبل از اینکه دیر بشه و قبل از اینکه وارد زندگی دانشگاهیت بشی، دور از همه‌ی واقعیت‌های فعلی زندگیت، به آخر مسیرت یک نگاهی بنداز. مبادا پشیمون بشی.

هدف

علی مرتضوی



در مورد فارغ التحصیلی

خیلی از ماها تو دوران کارشناسی یه زمان‌هایی برامون پیش میاد که واقعا نمی‌دونیم چی می‌خوایم. وقتی می‌گن ده سال آینده‌تون رو تصور کنید هیچ ایده‌ای نداریم. کلاً انگار هدف خاصی نداریم و همینطوری سردرگم صرفاً کارهایی که بهمون گفته شده رو انجام می‌دیم. بعد از یه مدتم واقعا خسته می‌شیم از انجام کارهایی که صرفاً بهمون گفته شده و ما دلیلی برای انجامش نداریم. من چند سال پیش، موقعی که اومدم دانشگاه، هیچ هدفی نداشتم. دقیقاً برای خودم مشخص نکرده بودم که می‌خوام چیکار کنم. اتفاقی که افتاد این بود که وقتی می‌دیدم یه سری دارن می‌رن سرکار حس می‌کردم عقبم. وقتی می‌دیدم یه سری رفتن سراغ رباتیک حس می‌کردم عقبم. یه سری دارن زبان‌های جدید یاد می‌گیرن من عقبم. یه سری دارن موسیقی یاد می‌گیرن من عقبم. انگار نمی‌خواستم از هیچکی تو هیچ چیزی جا بمونم. انگار اگه تو یه چیزی از یکی عقب‌تر بودم یه امتیاز ازم کم می‌شد! بعضی موقع این حس عقب موندن انقدر زیاد می‌شد که با استرس می‌رفتم سراغ یه کاری که عقب نمونم ولی خوب کار با کلی استرس و بدون علاقه، اونقدر نتیجه‌ی مثبتی نداشت. من در واقع خیلی هدفی نداشتم.

خیلی اولویتی تو ذهنم نبود. می‌خواستم همه‌ی کارها رو خوب انجام بدم. چون نمی‌دونستم کدوم از اون یکی مهم‌تره. نمی‌تونستم اولویت‌بندی کنم. نمی‌تونستم با خودم تصمیم بگیرم که می‌خوام فلان کار رو انجام بدم، چون به محض اینکه آدم بین دو راهی تصمیم می‌گیره از یه راه بره، باید از قید تمام خوبی‌های اون یکی راه بگذره و من دوست نداشتم این اتفاق بیفته. دلم نمی‌اومد. ولی اتفاقاتی افتاد که این مشکل رو تونستم حل کنم برای خودم. بذارید برگردم به ترم ۶ خودم و بگم چی شد. یادمه یه بار ترم ۶ بودیم و توی یه کلاس از این موضوع مطرح شد که کلاً هدفمون تو زندگی چیه؟ سر کلاس هیچ کس نتونست جواب درست حسابی‌ای بده. هممون واسمون سوال بود که چطوری می‌شه یه نقشه‌ی راه خوب پیدا کرد و طبق اون حرکت کرد. اون موقع با خودم گفتم بهتره آدم بره و از آدم‌های مختلفی که تو جاهای مختلف بودن سؤال بپرسه. مثلاً یکی که شرکت زده و موفق بوده، یکی که استاد دانشگاه شده و از موقعیتش راضی هستش، یکی که رفته تو کار استارت‌آپ. یکی که رفته تو ACM و ترکونده. و شروع کردم به پرسیدن. شروع کردم اون آدم‌ها رو پیدا کردم و رفتم بینم برای من جذاب هست یا نه. حدس می‌زدم که ACM برای من از همه بقیه موضوعات جالب تر باشه. ولی وقتی یکم وارد فاز ACM شدم، دیدم نه حالشو ندارم. رفتم سراغ اینکه بینم شرکت زدن چطوریه. رفتم تو چند تا شرکت و تو یه جلسه که یه مدیر خیلی با استعداد بود رفتم. دیدم خیلی حوصله این کار هم ندارم. این کار هم خیلی حوصله و وقت گذاشتن می‌خواد. ولی من دوست نداشتم خیلی روش وقت بذارم. دوست داشتم سریع به نتیجه برسه. این روند ادامه داشت. یعنی می‌دیدم حوصله‌ی این همه تلاش رو ندارم. انگار وقتی می‌رفتم سمتشون، نمی‌خواستم روشون تمرکز کنم. اونقدر با کارها ارتباط برقرار نمی‌کردم. انگار هیچ کدوم این کارا، کارایی نبودن که من می‌خواستم انجام بدم. پس باید چه کاری انجام بدم؟ من توی این حالت سردرگم بودم تا اینکه یه فیلم از کوبی براینانت دیدم. کوبی براینانت یکی از بهترین بازیکن‌های NBA بود و داشت در مورد سبک کارش صحبت می‌کرد. اون یه جا گفت: «شما باید توی جعبه خودتون به بهترین نحو برقصید. هر کسی یک جعبه داره و یه رقصی داره. رقص من این بود که یک بازیکن حرفه‌ای بسکتبال باشم. رقص بقیه چیزهای دیگه‌ای هست. هرکسی یه رقصی داره و باید اونو پیدا کنه. و اگه این کارو بکنه آدم موفقیه.» چند روز بعد شروع کردم به فکر کردن در مورد این موضوع. با خودم گفتم بین علی، اینکه آدم ریاضی‌دان بشه یا بازیکن بسکتبال بشه، به خودی خود درست یا غلط

نیست. به عنوان مثال آیا همیشه دوست داری ریاضی بخونی؟ یا مثلاً بعضی موقع دوست داری بری با دوستان بیرون؟ اون موقع که با دوستان می‌خوای بری بیرون، اگه بری ریاضی بخونی حالت خوبه و خوشحالی از کارت؟ قطعاً نه! چون می‌خواستی بری بیرون. پس داستان این نیست که ما باید هدفمون این باشه که ریاضی بخونیم یا اینکه با دوستانمون بریم بیرون. موضوع اینه که تو هر لحظه باید بینیم چی می‌خوایم و چه کاری باید بکنیم. و در هر لحظه خودمون می‌دونیم چی می‌خوایم و دنبال چی هستیم. در واقع انگار یه قطب نما درونمون هست و بهمون میگه باید چی کار کنیم. اگه اون کارو کردیم داریم درست می‌ریم. اما شاید جرأت اینو نداریم که با خودمون صادق باشیم. یه ترس بزرگ انگار در درون ما هست که به ما جرأت نمی‌ده که بگیم چیو می‌خوایم و چیو نمی‌خوایم. باید نشانه‌ها رو بینیم و بهشون اهمیت بدیم. بینیم روحمون چی می‌خواد و دنبال چیه. اون می‌دونه که چطوری و کجا برقصیم. همونطوری که کوبی می‌گفت. کوبی اون موقع فهمید که باید بازیکن بسکتبال بشه و شد. چون راه خودش بود. اگه هر کار دیگه‌ای می‌کرد حتی اگه توش موفق و پولدار هم می‌شد، باز هم کار درستی نکرده بود. چون می‌خواست بسکتبالیست بشه. هر کسی باید راه خودشو بره. راهی که متعلق به خودشه. این جذاب‌ترین کاریه که می‌تونه بکنه. اون موقع هست که هیچوقت حوصله‌اش سر نمیره و تو اون حالت که آدم دقیقاً کاری که باید بکنه رو انجام داده.

معرفی‌ها!

کانال انجمن: @ceit_ssc



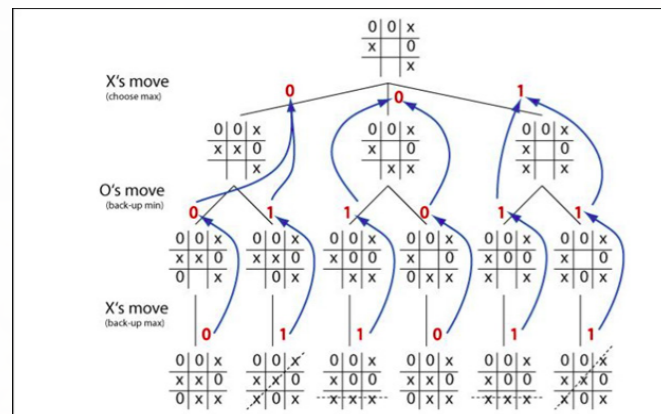
معرفی انجمن علمی

اشکان میرزاحسینی

در تعریف ساده‌ی انجمن علمی باید گفت «نهادی است مستقل در جهت انجام فعالیت‌های علمی و پژوهشی». ۵ عضو اصلی و ۲ عضو علی‌البدل انجمن علمی هرساله پس از رای‌گیری از دانشجویان دانشکده مشخص شده و آغاز به فعالیت می‌کنند.

پس از سال‌های سپری شده و دوره‌های مختلف، حالا انجمن علمی دانشکده مهندسی کامپیوتر صاحب رویه‌ی

مقابل دو کاربر قرار دهد و در هر بار با گرفتن دستوری از کاربر یک O یا X در خانه‌ای مشخص قرار دهد. اما فرض کنید که می‌خواهید برنامه‌ای بنویسید که با یک کاربر بازی XO را انجام بدهد. در این شرایط باید برنامه‌ی شما یک استراتژی مشخص را در مرحله دنبال کند. شاید ساده‌ترین روش برای این مسئله، تشکیل یک درخت از حرکات مختلف در هر مرحله باشد.



مثلا فرض کنید شما بازیکن X هستید و بازی در شرایط زیر قرار دارد. در این مرحله می‌توانید درخت زیر را تشکیل دهید. در لایه‌ی اول تمام حرکات ممکن X را می‌بینید. در لایه‌ی بعدی تمام حرکات‌های ممکن O برای پاسخ به X. و در لایه‌ی آخر حرکات X. یک الگوریتم ساده برای این شرایط MiniMax است. در این الگوریتم از آخرین لایه شروع می‌کنید و آن حرکتی که امتیاز شما را بیشینه می‌کند انتخاب می‌کنید. مثلا همان‌طور که می‌بینید در لایه‌ی آخر چهار وضعیت با امتیاز یک وجود دارند. اما اگر O بازیکن هوشمندی باشد سعی می‌کند از حضور شما در این چهار وضعیت جلوگیری کند. همان‌طور که می‌بینید در صورتی که در حرکت اول شما یکی از دو حرکت سمت چپ را انجام دهید، بازیکن O می‌تواند حرکتی را انتخاب کند که در حرکت آخر شما نتوانید برنده شوید. اما شما می‌توانید با انجام حرکت سمت راست، O را مجبور کنید یکی از دو حرکتی که قطعا به باخت منجر می‌شود را اجرا کند. پس یک استراتژی بنیادی برای این دسته از بازی‌ها که به بازی‌های مجموع-صفر (Zero-Sum) مشهور هستند، آن است که در هر مرحله حرکتی که امتیاز شما را بیشینه (و متعاقبا امتیاز حرکت مقابل را کمینه) می‌کند انجام دهید. بازی XO مجموع صفر است اگر فرض کنیم فرد برنده یک و فرد بازنده منفی یک امتیاز دریافت می‌کند. و در صورت تساوی هم صفر صفر. فون نیومن (که البته در نظریه‌ی کوانتوم و معماری کامپیوتر هم کارهای پراهمیتی انجام داده است) نشان داده است که در چنین بازی‌هایی همواره استراتژی غالب وجود دارد. به زبان ساده‌تر اگر

می‌کنن و تلاش‌هاشون نتیجه‌ی مطلوب رو نمی‌ده مگر با مشارکت و همیاری دانشجوها. چه جشن باشه، چه پویش باشه و چه فعالیت‌های مهم‌تری که اهدافشون جلوگیری از پامال شدن حقوق دانشجوهاست. در نهایت امیدوارم بتونیم به هم کمک کنیم و با همکاری و دوستی، آینده‌ی همدیگه رو روشن‌تر کنیم.

علمی!!!



درسی از نظریه بازی‌ها: تعادل نش

سینا بهارلویی

مقدمه

برخلاف تصویری که در سال‌های ابتدایی ورود به دانشگاه شکل می‌گیرد، ریاضیات اهمیت ویژه و کلیدی در علوم کامپیوتر و به خصوص هوش مصنوعی دارد. اغلب دانشجویان از پرورش مهارت‌های ریاضیشان در کنار برنامه‌نویسی غافل می‌مانند و این موضوع در تحصیلات تکمیلی می‌تواند بسیار مشکل‌ساز شود. هدف از این نوشته و احتمالا نوشته‌های بعدی که به معرفی مسائل جالب می‌پردازند نشان دادن اهمیت فراگیری درس‌هایی نظیر آمار و احتمال، جبرخطی، آنالیز ریاضی و بهینه‌سازی خطی و غیرخطی است که در دانشکده‌ی مهندسی کامپیوتر یا دانشکده‌ی ریاضی ارائه می‌شوند و اغلب دانشجویان از اهمیت ویژه‌ی آن‌ها پیش از ورود به بحث پژوهش و تحصیلات تکمیلی غافلند.

تعادل نش

احتمالا فیلم ذهن زیبا را که در مورد زندگی جان نش، ریاضیدان برجسته‌ی قرن بیستم ساخته شده است، تماشا کرده‌اید. در این نوشته قصدمان معرفی این فیلم نیست. بلکه هدف بررسی اجمالی نظریه‌ی است که موجب معروفیت او شده است و جایزه‌ی نوبل را برایش به ارمغان آورده است: تعادل نش.

بازی‌های مجموع صفر

اغلب برنامه‌هایی که تا به حال به عنوان یک برنامه‌نویس با آن‌ها سر و کار داشته‌اید، ورودی و خروجی مشخص و از پیش تعیین شده‌ای داشته‌اند. مثلا نوشتن برنامه‌ای که دستوری از کاربر دریافت کند و با بررسی دستور حرکت مشخصی انجام دهد. به طور مثال یک صفحه‌ی XO

کارشناسی در انجمن علمی است. امری که شاید از برجسته‌ترین نکات سال‌های اخیر است.

کانال شورا: @ceitshora



معرفی شورای صنفی

امیر محمد جلیلی

سلام می‌کنم و خوشامد می‌گم به اعضای جدید دانشکده. همچنین تبریک می‌گم بهتون، نه فقط از این جهت که کنکور رو پشت سر گذاشتید، بلکه بابت اینکه آینده‌ی روشنی در انتظارتونه. البته به این شرط که بدونید چی می‌خواید و از زمانتون، که حالا بیشتر در اختیار خودتونه درست استفاده کنید. این‌ها البته، نکات بدیهی‌ای هستن که احتمالاً خودتون هم می‌دونستید. من اینجا می‌خوام به دو تا نکته اشاره کنم که همه درگیرش هستیم. یک اینکه چه بخوایم چه نخوایم بخش مهمی از شخصیت اجتماعی ما توی دانشگاه شکل می‌گیره. شخصیت اجتماعی ما، تعیین کننده‌ی اصلی نقشمون تو جامعه‌ی هستش که درش زندگی می‌کنیم. چه ایران

مونده باشیم و چه رفته باشیم خارج. اگه طول دوران دانشجویی توجه لازم رو به این مسئله بکنیم، نه تنها درک درستی از جایگاهمون توی جامعه خواهیم داشت، بلکه زمانی که باید، می‌تونیم روی پای خودمون بایستیم و به عنوان افرادی مستقل و مؤثر، ایفای نقش کنیم. دو اینکه ما دانشجویهای دانشکده‌ی مهندسی کامپیوتر امیرکبیر، همگی متعلق به قشر بزرگ دانشجویها هستیم. دانشجویها به عنوان افرادی که سن قانونی رو رد کردن و همچنین به عنوان یکی از خلاق‌ترین، پویاترین، جسورترین و مهمترین قشرهای جامعه، باید توانایی پیگیری حل مشکلاتشون، احقاق حقوقشون و ابراز خواسته‌هاشون رو داشته باشن.

این دو مورد برای اینکه اتفاق بیفتن مستلزم شکل‌گیری یا تقویت توانایی‌هایی مثل درک درست از واقعیات و مشکلات همدیگه، روحیه‌ی کار جمعی، آگاهی نسبت به حقوق و تکالیف دانشجویی و برخورداری از روابط اجتماعی مفید هستند.

اگه آیین‌نامه‌ی شورای صنفی دانشجویان دانشگاه‌های کشور رو بخونید، خواهید دید که قانون، شورای صنفی رو وسیله‌ی برآورده شدن موارد بالا قرار داده. تشکلی بدون جهتگیری سیاسی، تو محیط دانشگاه و به مدیریت خود دانشجویها.

شورای صنفی چیزی نیست جز یه عده دانشجو که دو نکته‌ی بالا رو قبول دارن و در راستای تحققشون تلاش

مشخصی شده است بدین صورت که برخی رویدادهای به بخش‌های جدایی‌ناپذیری تبدیل شده‌اند. مسابقات ACM هفدهمین دوره‌ی خود را گذرانده است و دهمین جشنواره‌ی لینوکس در آستانه‌ی برگزاری است. همچنین تلاش برای به انجام رساندن رویدادهای تازه همواره وجود داشته است که برگزاری اولین دوره‌ی مسابقات داده کاوی امیرکبیر در سال ۱۳۹۶ و برگزاری دوره‌ی‌های دانشجویی از نمونه‌های آن است.

از آمار و ارقام و اطلاعات و افتخارات همچنان می‌توان گفت و واضح است که لازمه‌ی حرکت در مسیری که انجمن علمی بخشی از آن است، بدون شناخت تاریخی‌چیزی آن بی‌پهلو است اما مسائل مهم‌تری وجود دارد. مهم‌ترین چشم‌انداز انجمن علمی ارتقای سطح علمی دانشکده است از طریق برقراری ارتباط میان شرکت‌ها و افراد برتر علمی در خارج از دانشکده و دانشجویان داخل آن و نیز فراهم کردن میدانی برای پیشرفت. از نگاهی دیگر انجمن علمی در حقیقت راه رسیدن به چیزهایی است که از زندگی معمول دانشجویی حاصل نمی‌شود. با وجود انبوه مشکلات، طبیعتاً نمی‌توان انتظار داشت که دانشگاه به تهای اقدام به ترتیب دادن رویدادهای ویژه‌ای کند. دانشجو (متأسفانه به معنی نه چندان امروزی آن) به دنبال تحقق و یا دست‌کم شرکت در تحقق ایده‌ها و طرح‌های هرچند کوچکی است که اثرگذار باشد. با اینکه این امر به سادگی انجام نمی‌شود اما حداقل برای بازه‌ای از زمان ارزش تلاش و جنگیدن دارد. ضمن آنکه در فضای مدرسه و البته در فضای معمول دانشجویی، عمل و نتیجه هر دو شخصی‌اند بنابراین نهاد دانشجویی بهترین فرصت انجام کار گروهی است. عدم وجود تجربه‌ی همکاری و همیاری در زمان تحصیل از نقاط تاریک و ناامیدکننده‌ی نظام آموزشی کشور است. امکان پرکردن این خلا در شرایطی ممکن است که در کنار افرادی که به عنوان اعضای اصلی انجمن علمی قبول مسئولیت کرده‌اند، دیگر دانشجویان نیز اهداف این نهاد را مهم و جدی تلقی کنند و هرچه بیشتر در کنار انجمن حضور پیدا کنند. عضویت در انجمن علمی مسئولیتی است که با وجود فشار ناشی از مشکلات آن و همچنین درگیری با مسائل آموزشی متعدد، در صورت مدیریت درست می‌تواند فرد را به خوبی آماده‌ی زندگی پرمشغله‌ی آینده کند.

خلاصه اینکه چنین نهاد دانشجویی فعالی روزنه‌ای است برای رشد علمی مجموعه و افراد آن، به ثمر رساندن ایده‌های دانشجویی، شکل‌گیری شخصیت مسئولیت‌پذیر و از همه مهم‌تر تجربه لذت بردن از کار گروهی دوستانه.

امید همه‌ی ما فعالیت بیشتر و بیشتر ورودی‌های جدید

در این مسئله ماتریس A داده شده است و هدف یافتن بردارهای احتمالاتی x و y است. فون نیومن وجود جواب برای این مسئله را ثابت کرده است (نقطه‌ی تعادل نش برای بازی‌های مجموع صفر).
به طور مثال در مسئله‌ی پناستی بردار x نماینده‌ی بردار بازیکن و بردار y نماینده‌ی بردار دروازه‌بان است. در صورتی که هر دو در جهت یکسان باشند امتیاز یک و در خلاف جهت امتیاز منفی یک ثبت می‌شود. پس دروازه‌بان سعی می‌کند امتیاز یک را به دست آورد و بازیکن منفی یک. در نتیجه دروازه‌بان به دنبال بیشینه کردن تابع و بازیکن کمینه کردن است.

$$\begin{pmatrix} x_1 & x_2 \end{pmatrix} \begin{pmatrix} 1 & -1 \\ -1 & 1 \end{pmatrix} \begin{pmatrix} y_1 \\ y_2 \end{pmatrix} = x_1y_1 + x_2y_2 - x_1y_2 - x_2y_1 = P(x, y)$$

برای یافتن نقطه تعادل نش مشتق‌های جزئی این تابع را برابر صفر می‌دهیم. به طور مثال:

$$\frac{\partial P}{\partial x_1} = y_1 - y_2 = 0$$

می‌دانیم که بردار y یک بردار احتمالاتی است و مجموع دو عضو یک می‌شود. پس:

$$y_1 + y_2 = 1$$

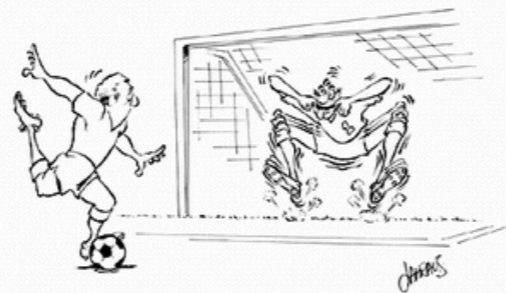
$$y_1 = y_2 = \frac{1}{2}$$

به شکل مشابه می‌توان نشان داد که بردار x هم برابر با بردار y است و نقطه‌ی تعادل نقطه‌ای است که با احتمال ۵۰ درصد دروازه‌بان به راست بپرد و به احتمال ۵۰ درصد به چپ (و متعاقباً بازیکن هم با همین احتمالات شوت کند).

وجود تعادل نش

جان نش برای اولین بار ثابت کرد که نقطه‌ی تعادل برای تمام بازی‌ها با مجموعه حرکات متناهی و استراتژی‌های ترکیبی وجود دارد. اثبات این موضوع بر پایه‌ی قضیه‌ی Fixed Point براونر صورت می‌گیرد. بر طبق این قضیه اگر تابعی پیوسته از یک مجموعه‌ی فشرده به خودش داشته باشیم، این تابع یک نقطه از مجموعه را به خودش می‌نگارد. منظور از یک مجموعه‌ی فشرده مجموعه‌ای کراندار و بسته مثل بازه‌ی بسته [۰, ۱] است. هر تابع پیوسته‌ای از این مجموعه به خودش در نظر بگیرد (مثل

همین شکل دروازه بان می‌تواند به چپ یا راست شیرجه بزند. اگر هر دو یک جهت را انتخاب کرده باشند دروازه بان برنده میشود و در غیر این صورت بازیکن. بدیهیست که در این جا استراتژی غالبی وجود ندارد. اگر یک بازیکن همواره به راست یا چپ شلیک کند استراتژی شکست خورده‌ای را انتخاب کرده است. همان طور که در واقعیت می‌دانیم بازیکن و دروازه بان هر دو یک استراتژی ترکیبی را انتخاب می‌کنند. می‌توانید به راحتی ثابت کنید وضعیت بهینه زمانیست که دو بازیکن به احتمال یکسان به راست یا چپ حرکت کنند.



محاسبه‌ی تعادل نش

فرض کنید بازیکن X دارای m حرکت است و حرکت i را با احتمال xi انجام می‌دهد. به همین ترتیب بازیکن Y دارای n حرکت است و حرکت i را با احتمال yi انجام می‌دهد. همچنین فرض کنید که بازی مجموع صفر است و بازیکن X هدفش کمینه کردن امتیاز و بازیکن Y بیشینه کردن آن است. همچنین فرض کنید اگر بازیکن X حرکت i و بازیکن Y حرکت j را انجام دهد، بازیکن X امتیاز aij را دریافت می‌کند (و بازیکن دیگر منفی این امتیاز را). بنابراین می‌توان تابع سود را که X هدفش کمینه کردن آن و Y بیشینه کردن آن است به شکل زیر نشان داد:

$$P(X, Y) = \sum_i^m \sum_j^n a_{ij} x_i y_j$$

که در فرم ماتریسی به صورت زیر در می‌آید (درستی این مطلب را با ضرب ماتریسی چک کنید):

$$\begin{pmatrix} x_1 & x_2 & \dots & x_m \end{pmatrix} \begin{pmatrix} a_{11} & a_{12} & \dots & a_{1n} \\ a_{21} & a_{22} & \dots & a_{2n} \\ \dots & \dots & \dots & \dots \\ a_{m1} & a_{m2} & \dots & a_{mn} \end{pmatrix} \begin{pmatrix} y_1 \\ y_2 \\ \dots \\ y_n \end{pmatrix} = x^T$$

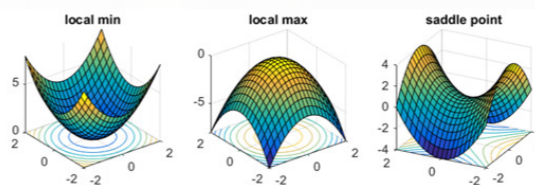
و مسئله‌ی یافتن تعادل نش به صورت زیر در می‌آید:

$$\min_x \max_y x^T A y$$

Prisoners' dilemma		prisoner B	
		confess	remain silent
prisoner A	confess	5 years, 5 years	0 year, 20 years
	remain silent	20 years, 0 year	1 year, 1 year

© 2006 Encyclopædia Britannica, Inc.

را برگزیند تا مقدار سودش بیشتر شود. به همین ترتیب اگر در نقطه‌ی بیشینه باشند بازیکن اول می‌تواند حرکتی کند که تابع از نقطه‌ی بیشینه به نقطه‌ای با مقدار کمتر حرکت کند. اما اگر در نقطه‌ی زینی باشیم از یک جهت و در محور افقی مقدار تابع مینیموم است و از در جهت عمودی ماکسیموم. پس هر دو بازیکن با اندکی تغییر به نقطه‌ی بهتری نمی‌رسند و بنابراین این نقطه یک نقطه تعادلی است.



پس عملاً مسئله‌ی یافتن تعادل نش به مسئله‌ی یافتن یک نقطه‌ی زینی تحویل می‌آید. اگر از ریاضی دو به یاد داشته باشید، در نقطه‌ی زینی بردار گرادیان صفر است، اما ماتریس مشتق‌های مرتبه دوم (Hessian Matrix) برابر صفر است. در نتیجه برای یافتن نقطه‌ی تعادل نش باید نشان دهیم که تابع هزینه یک نقطه‌ی زینی دارد و روشی برای محاسبه‌ی آن به دست دهیم.

استراتژی‌های ترکیبی (احتمالاتی)

در بسیاری از بازی‌ها، انجام دادن یک حرکت به طور دائمی استراتژی مناسبی نیست. به طور مثال بازیکنی را در نظر بگیرید که همواره پناستیش را به سمت راست می‌زند. احتمالاً پس از مدتی دروازه‌بانان استراتژی او را یاد می‌گیرند و به راحتی همواره به راست شیرجه می‌روند. شکل ساده شده‌ی پناستی زدن را به عنوان یک بازی در نظر بگیرید. بازیکن می‌تواند توپ را به راست یا چپ بزند. به

هر دو بازیکن کاملاً هوشمند باشند، استراتژی وجود دارد که هر دو به همان صورت بازی می‌کنند. مثلاً برای بازی XO همواره می‌توانید به گونه‌ای بازی کنید که نیازید. در نتیجه وضعیت تعادلی این بازی تساوی است.
نتیجه: استراتژی غالب در بازی‌های غیرهمکارانه و رقابتی آن است که هر کس در جهت بیشینه‌سازی امتیاز خودش تلاش کند به شرطی که دیگر بازیکنان را هم منطقی و عاقل در نظر بگیرد. در واقع استراتژی غالب در بازی‌های رقابتی و مجموع صفر آن است که امتیاز بیشینه‌ی طرف مقابل در بازی بعد را کمینه کنید یا به بیان ساده‌تر طوری بازی کنید که اگر فرد مقابل بهترین حرکتش را انجام داد، این حرکت کمترین ضرر را به شما وارد کند.

معمای زندانی

حال بازی دیگری را در نظر بگیرید. این بازی به معمای زندانی مشهور است. در صورتی که دو زندانی سکوت اختیار کنند هر دو با تحمل مدت زمانی زندان آزاد می‌شوند. اما می‌توانند اعتراف کنند و طرف مقابل را لو دهند. در این صورت اگر هر دو لو دهند مدت زندان بیشتری نسبت به وضعیت سکوت می‌خورند. اما اگر یکی سکوت کند و دیگری لو دهد، فرد ساکت متحمل حبس سنگینی می‌شود. در این شرایط استراتژی وضعیت غالب چیست؟ یعنی تصور کنید که شما را هزاران بازیکن را دو به دو در این شرایط قرار دهند و هر بار این بازی را انجام دهند (فرض کنید همه‌ی بازیکنان عمر نوح دارند!) در این شرایط احتمالاً هر بازیکن کدام حرکت را انتخاب می‌کند؟ آشکارا این بازی از نوع مجموع صفر نیست. اما حتی در این شرایط هم استراتژی غالبی وجود دارد و آن لو دادن بازیکن دیگر است. چراکه اگر آن بازیکن سکوت کند شما هیچ زندانی تحمل نخواهید کرد. پس در صورت سکوت او اعتراف شما به سودتان است. در صورتی که آن بازیکن شما را لو دهد نیز لو دادن شما به نفعتان است و کمتر حبس می‌خورید. پس در این شرایط هم یک استراتژی غالب وجود دارد و آن هم این است که فرد مقابل را لو دهید. جالب است که وضعیت بهینه‌ی این بازی زمانی است که هر دو بازیکن سکوت کنند اما این نقطه تعادل نش نیست.

نتیجه: نقطه‌ی تعادلی لزوماً نقطه‌ای که بیشترین امتیاز را برای هرکس به ارمغان بیاورد نیست. اگر یک بازی دو نفره را در نظر بگیرید و نمودار سود آن را رسم کنید، مطابق شکل فرض کنید بازیکن اول می‌خواهد تابع را بیشینه و بازیکن دوم تابع را کمینه کند. نقطه‌ی تعادل نش در این حالت باید یک نقطه‌ی زینی باشد. چرا که مثلاً اگر یک نقطه‌ی مینیموم محلی باشد، بازیکن دوم میتواند حرکتی



سینمای رؤیا

آریا بنایی زاده

خواب دیدن برای بسیاری از ما جالب است؛ تجربه‌هایی که هرچه بیشتر در موردشان فکر می‌کنیم کمتر قادر به توضیح دادنشان هستیم. جذابیت خواب در تمام دوره‌ها بین هنرمندان بوده و کمابیش هر شخص مطابق با هنر خود سعی در ابراز این امر نموده است. این جنبش در دوره مدرنیسم توانسته به عنوان یک سبک در هنر به نام سوررئالیسم بوجود بیاید. جنبشی که در فرانسه ۱۹۲۴ ابتداء نقاشی و ادبیات آغاز و سپس وارد عرصه سینما شد. سوررئالیسم معمولاً به شاخه‌ای از هنر اطلاق می‌شود که در آن ایجاد و القای حس درونی یا تجربه ارجحیت بیشتری نسبت به معنا و منطق دارد. آندره برتون (از مولفان مکتب سوررئالیسم) آن را «تخیله خودکار روان در حالت خالص» می‌نامد. به عقیده پیروان این سبک برای رسیدن به قدرت تخیل ذهن و ناخودآگاه به هیچ عنوان نباید از عقل و منطق استفاده کرد.

به دنبال فلسفه اصلی این مکتب فیلم‌های مکتب سوررئالیسم سعی در تعریف داستان ندارند و بیشتر هدف ایجاد یک حس و تجربه در بیننده را دارند. بنابراین پیدا کردن معنی در این فیلم‌ها کاری بیهوده است و باید این فیلم‌ها را مانند تجربه یک خواب نامفهوم پنداشت. در ادامه به معرفی ۴ فیلم می‌پردازیم.



۱. سگ آندلسی (۱۹۲۹)

سگ آندلسی معروف‌ترین و شاید غیر قابل درک‌ترین فیلم کوتاه باشد. فیلم یک سری صحنه‌های کاملاً نامربوط به هم را دنبال می‌کند. نام فیلم هیچ ربطی به فیلم ندارد متن‌های میانی ما را بیشتر سردرگم می‌کنند و هیچکدام از شخصیت‌ها کار معقولی انجام نمی‌دهد. فیلم ساخته دو جوان ناشی، لوییس بونوئل و سالوادور دالی بود. ایده فیلم با یک مکالمه بین بونوئل و دالی در حال تعریف کردن خواب‌هایشان برای همدیگر شکل گرفت. و در نهایت پس از نگارش فیلمنامه و چند روز فیلمبرداری به اتمام رسید.

مردم عادی طبق سنت به دنبال معنی در فیلم بودند و با زحمت توجیه‌های مختلفی برای فیلم ساختند، توجیه

صداش می‌کنیم. موسیقی به اعضای گروه کمک می‌کند که هرکدام به شکلی به هویت، آرزوها و چگونگی واقعی کردنشون تو زندگی واقعی پی ببرن و البته زندگی‌شون رو تبدیل به یک رویا کنن.

آشنایی شخصیت‌ها با انواع مختلف موسیقی خیلی جالبه. برادر بزرگتر کازمو که دانشگاه‌ها ول کرده و کارش از صبح تا شب کتاب خوندن و آهنگ گوش دادنه یه جورایی راهنمای کازمو تو آشنایی با موسیقی برتره. همه ما وقتی بچه‌ایم بیشتر به آهنگ‌هایی گوش می‌دیم که سایر اعضای خانواده گوش می‌دن و می‌شه گفت خواننده‌ی موردعلاقه یا پلی لیست خاصی برای خودمون نداریم. اما یواش یواش که بزرگتر می‌شیم جست‌وجوی خودمون برای موسیقی‌ای که دوست داریم و باهاش ارتباط برقرار می‌کنیم شروع می‌شه. حس قشنگیه... وقتی یک آهنگ جدید پیدا می‌کنی که انقدر باهاش ارتباط برقرار می‌کنی که برات سؤال قبل از این آهنگ به چی گوش می‌دادی؟! با هنرمندهای مختلف آشنا می‌شیم و حتی تلاش می‌کنیم مثل اونا لباس بپوشیم، نظراتمون با نظراتشون یکی باشه، سبک زندگی اونا رو پیش بگیریم و درواقع هویتمون رو باهاشون وفق بدیم... تا وقتی که با هنرمند بعدی آشنا می‌شیم و حتی کاملاً ناگهانی تغییر سبک می‌دیم: دی همین اتفاق در طی آشنایی با هنرمندهای مختلف برای شخصیت‌های داستان اتفاق می‌افته و چاشنی طنز خوبی به داستان می‌ده.

در نهایت چیزی که فیلم رو خیلی زیبا می‌کنه قابل درک بودنشه. هممون به شکلی می‌تونیم با شخصیت‌ها ارتباط برقرار کنیم. بالاخره دورانی تو زندگی هممون هست که باور داریم می‌تونیم خیلی بزرگتر از موقعیت فعلی‌مون باشیم و به خودمون اجازه‌ی آرزو کردن می‌دیم. چه برای فرار از سختی‌های زندگی... چه برای راضی کردن خانواده... چه برای کنار دوستان بودن.

در نهایت می‌تونم بگم که اگر دنبال فیلمی هستید که دور از دنیای شلوغ فیلم‌های فلسفی یا گیشه‌ای و... شادتون کنه و باهاش ارتباط برقرار کنید Sing Street گزینه‌ی خیلی مناسبیه.



High school musical: دی! همچین فکری نکنید. این فیلم خیلی بیشتر از یک داستان ساده عاشقانه‌اس. جان کارنی کارگردان فیلم که قبلاً با فیلم‌هایی مثل Once و Begin Again به ستایش موسیقی پرداخته این بار به سراغ موسیقی تو دنیای نوجوانان طبقه‌ی متوسط شهر دابلین رفته.

فیلم با گیتار زدن شخصیت اصلی داستان کانر "کازمو" شروع می‌شه. درحالی که تو اتاقش روی تخت پلیور و شال و کلاه به تن نشسته و صدای دعوای پدر و مادرش از بیرون اتاق میاد. تو سکانس بعدی فیلم جلسه خانوادگی رو می‌بینیم و یواش یواش با اعضای خانواده آشنا می‌شیم. رابرت پدر خانواده که با مشکلات خانوادگی، حرفه‌ای، سیگار و... درگیره اعلام می‌کنه که به دلیل وضع نامناسب مالی خانواده باید یک سری هزینه‌ها کم بشه و یکیش هزینه‌ی تحصیل بچه‌هاست و به همین دلیل تصمیم گرفته مدرسه‌ی بچه‌ها رو عوض کنه. مدرسه‌ی جدید کانر مدرسه‌ی برادران مسیحی Synge Street هستش. یه جورایی شبیه مدارس شاهد خودمون! دی روز اول مدرسه برای کانر روز خوبی نیست. مدیریت مدرسه بخاطر کفشاش که مشکلی رنگ نیست بهش گیر می‌دن. بچه‌های بزرگتر اذیتش می‌کنن و در حالی که زیر چشمش بعد از دعوای ناخواسته کبود شده از مدرسه خارج می‌شه. دم در مدرسه کانر درحالی که کنار تنها دوستی که تو مدرسه پیدا کرده ایستاده ناگهان دختری رو می‌بینه که اون سمت خیابون روی پله‌ها کاملاً بی‌هدف نشسته. کانر تصمیم می‌گیره با دختر حرف بزنه اما وقتی با سردی دختر مواجه می‌شه با جمله‌ی «من عضو یک گروه موسیقی‌ام» که مشخصاً در این مرحله از داستان دروغه، توجه دختر رو به خودش جلب می‌کنه و بهش می‌گه می‌تونی تو موزیک ویدیوی یکی از آهنگامون باشی. با توجه به دروغی که گفته و با ایمان به اینکه اونقدر با استعداد و معصوم هست که موفق بشه کانر تصمیم می‌گیره یک گروه موسیقی تشکیل بده که با توافق اعضای گروه (D: Sing Street) (Synge/Sing! Get it?) نام می‌گیره و داستان فیلم شروع می‌شه. شخصیت‌های داستان شروع به ترانه‌سرایی، آهنگ‌سازی، ضبط موزیک ویدیو و حتی اجرای زنده می‌کنن و در این حین با هویت خودشون دست و پنجه نرم می‌کنن.

وقتی در طول داستان با شخصیت‌های فیلم به ویژه اعضای خانواده کانر آشنا می‌شید می‌فهمید که چطور موسیقی تو شرایط سخت خانوادگی و تحصیلی تبدیل به پناهی برای اعضای گروه موسیقی به ویژه کانر می‌شه که البته از اینجا به بعد با اسم هنریش یعنی "کازمو"

$f(x) = (x-1)$ در این صورت یک نقطه وجود دارد که $f(x) = x$. مثلاً برای این تابع نقطه‌ی ۰.۵ چنین خصوصیتی دارد. با استفاده از این قضیه در آنالیز ریاضی و توپولوژی پایه، در چند خط می‌توان وجود تعادل نش را ثابت کرد که می‌توانید این اثبات را در ویکیپدیا مشاهده کنید: https://en.wikipedia.org/wiki/Nash_equilibrium

ساختمون دانشکده قرار نیست بریزه رو سرمون. قدیمه ولی نترسین. پارسال که زلزله اومد نریخت. کلا نمی‌ریزه ولی شما هم مراعات کنین. خیلی فشار نیارین به دیواراش.

2 21 59

فیلم‌ها ^_^



Synge/Sing

زهرایوسفی

این سومین متنی که برای پویش می‌نویسم. دو تا متن قبلی هم معرفی فیلم بودن. این متن هم مشابه همون متن هاست. چیزی که بین این سه فیلم مشترکه اینه که داستان همشون تو دنیای بچه‌ها اتفاق می‌افته. دنیای بچه‌ها دنیای قشنگیه. از این نظر که توش اجازه داری آرزوهای بزرگ کنی و هرچیزی ممکنه. دلت می‌خواد چیزی جدید رو تجربه کنی و به شکل معصومانه‌ای کنجکاوی و دنیا از نظرت هنوز قشنگه. البته هرچقدر هم آرزوهات بزرگتر باشه و کنجکاوتر باشی به همون میزان آسیب‌پذیرتر می‌شی. بنظرم این عوامل برای گفتن یک داستان دل‌نشین کافی هستن.

بیخیال! بریم سراغ فیلم این شماره پویش

نام فیلم: Sing Street

سال تولید: ۲۰۱۶

کارگردان: John Carney

روی پوستر فیلم نوشته:

Boy meets girl

Girl uninterested

Boy starts band



با خوندن این جمله شاید بگید: اینم یک فیلم تکراری دیگه درباره عشق دوران دبیرستان و حتی یک فیلمی شبیه

ادبی ^_^



ارج می نهیم این را

یاشار جهان‌شاهلو

ما بزرگ و نایابیم
مثل خرس می بلعیم
فیله‌ی سوخاری را
فیلتر است و می دانیم
«او» نظاره خواهد کرد
پیام‌رسان «آری» را

هم او بونتو هم مینتیم
هم که شصت و چار بیتیم
هم برای آبدیت‌ها
نت نگه نمی داریم
هم زمین نمیندازیم
حرمت آتاری را

صب که می شود سایتیم
قبل ظهر هم سایتیم
عصر هم که تا شب سایت
شب دوباره تا شب سایت
توی سایت می بینیم
درد بیکاری را

لوپ لوپ و پرشرطیم
تند و فرز و بدخطیم
ما در اوج تکلیفیم
با زمان کم، حیفیم
خوب خوب می دانیم
تا سحر بیداری را

روز، شب، تنهائیم
حافظان رم‌هاییم
حامیان مک هستیم
عاشقان هک هستیم
پاس پاس باید کرد
از معماری را

از شنیدن داستان ریتا تصمیم می‌گیرد به او کمک کند تا حافظه اش را بازیابد. علاوه بر این چند داستان جانبی دیگر رخ می‌دهد.

فیلم جذاب است ولی نامعلوم؛ هر چه بیشتر سعی کنیم معما های فیلم را حل کنیم بیشتر گیج می‌شویم. فیلم مثل باتلاقی می‌ماند که ما را به سمت حل کردن معما هایش سوق می‌دهد. اما قطعا در نهایت ناکامان می‌گذارد. توجیه های متفاوت و زیادی برای فیلم توسط بسیاری از منتقدان ارائه شده. از اتفاق افتادن دو داستان اول و آخر فیلم در دو جهان موازی گرفته تا تشبیه فیلم به حلقه مویوس. اما وجه مشترک این تفسیر ها اشاره به مرتبط بودن فیلم به طور جدی با رویا است.

راجر ایبرت منتقد معروف سینما فیلم را اینگونه تفسیر می‌کند: «هیچ جوابی وجود ندارد شاید اصلا معمایی در کار نباشد. فیلم کاملا رویاست هیچ صحنه بیداری وجود ندارد. فیلم را نمی‌توان توضیح داد همانگونه که یک رویا را نمی‌توان توضیح داد.»

نتیجه گیری

تاثیر سوررئالیسم بر سینما بسیار زیاد بوده است. و دامنه بسیار گسترده ای دارد. بسیاری از فیلم های روانشناختی، هیجان آور، رازآلودو حتی کمدی مدیون این جنبش هستند.

ترم یک می بینی آب سردکن هست ولی لیوان بهت
فیدن. میگن مشکل محیط زیستی داره.
ترم دو می بینی ظرفیت خالی هست ولی واحد
بهت فیدن. میگن مشکل پیش نیازی داره.

6 13 23

اگر موفقیت در بازار کار هدف شماست، بدانید که
سوت شروع مسابقه را هنگام ورود به دانشگاه می
زنند، نه موقع خروج .

14 6 44

کند که قبلا همدیگر را ملاقات کرده اند. فیلم ساخته آلن رنه فیلمساز فرانسوی و از برجسته ترین کار های اوست. او توسط منتقدان سینمای فرانسه که بعد ها جنبش موج نوی سینمای فرانسه را شکل دادند مورد ستایش واقع شده بود.

تمرکز فیلم سال گذشته در مارینباد بر روی خاطرات و چگونگی به یاد آوردن آن هاست. آدم های دیگر بی اهمیت هستند آنها دائم مکالمات یکسان را انجام می‌دهند و به صورت بی پایان ورق بازی می‌کنند. مکان ها، راهروی های بی انتها، گویی روی دیوار نقاشی شده اند. مهم این است که سال گذشته تو را اینجا دیده ام یا شاید در باغ فردریکسباد یا در مارینباد.

این چند جمله خلاصه ایست از حال و هوای فیلم. فیلم دائم با مکان‌ها بازی می‌کند و مبهم جلوه شان می‌دهد؛ مکالمه در یک جا شروع می‌شود و در جای دیگر ادامه پیدا می‌کند. بعضی دیالوگ ها دائم در فیلم تکرار می‌شوند و جزئیات تغییر می‌کنند. گویی شخصیت ها در یک شب به طور ابدی زندانی شده اند و می‌خواهند گذشته شان را به یاد بیاورند اما هر چه می‌گذرد آن را بیشتر فراموش می‌کنند.

تاثیر فراوان فیلم روی کار های پس از خود مشهود است. به عنوان نمونه استتلی کوبریک در فیلم درخشش (۱۹۸۰) ازسبک بصری و حال و هوای دوپهلوی فیلم الهام گرفته است.



۴. جاده مالهند (۲۰۰۱)

در سینمای امروزی فیلم های تاثیر گرفته از سوررئالیسم عمدتا دارای یک داستان مشخص و سیر روایی هستند. اما همچنان بر اساس المان هایی چون افسوردیسم، ایجاد تصاویر و صحنه های نامانوس و منطق خواب می‌باشند. همچنین فیلمسازان علاقه ای به پاسخ دادن سوالاتی که در فیلم مطرح می‌کنند ندارند. یکی از این فیلمسازان دیوید لینچ است.

فیلم جاده مالهند با یک تصادف شروع می‌شود. ریتا که در تصادف بوده حافظه اش را از دست می‌دهد. بتی به شهر آمده تا رویایش در بازیگری را دنبال کند هنگامی که بتی به خانه ی خالی خاله اش می‌رود ریتا را می‌بیند و پس

هایی که بونوئل را به خنده واداشت، وی از تلاش انسان ها در یافتن معنی حتی اگر هیچ معنی ای وجود نداشته باشد اظهار شگفتی کرد.

بونوئل و دالی جوان پس از این تجربه به فعالیت های خود ادامه دادند و به شهرت جهانی دست یافتند و تا به امروز فیلم های بونوئل و نقاشی های دالی از برجسته ترین کارها در سینما و هنر هستند. ولی شاید بزرگترین کارشان همین سگ آندلسی باشد که آغازگر جنبش سوررئالیسم شد و سینما را برای همیشه تغییر داد.



۲. سایه های نیمروز (۱۹۴۳)

فیلمی کوتاه آمریکایی ساخته مایا درن و همسرش الکساندر همید. ساختار روایی فیلم خطی نیست بلکه مانند حلقه ای اتفاقات دائم تکرار می‌شوند؛ زنی (خود مایا درن نقشش را بازی می‌کند) در راه خانه گل می‌چیند با کلیدش در را باز می‌کند به طبقه بالا می‌رود از پنجره بیرون را نگاه می‌کند خودش را در حال گل چیدن می‌بیند و قصه ادامه پیدا می‌کند.

فیلم را می‌توان یک کشمکش بین تضاد های درونی انسان خواند به گفته درن فیلم اتفاقات بیرونی که بقیه می‌توانند ببینند را نشان نمی‌دهد بلکه مربوط به درون می‌شود؛ بازتاب ناخودآگاهی است در قبال اتفاقی در ظاهر معمولی که در زندگی رخ می‌دهد. او باور داشت هدف فیلم ایجاد تجربه است نه گفتن داستان.

فیلم تاثیر به سزایی در فیلم سازان پس از خود گذاشت، یک مورد قابل توجه دیوید لینچ است که ردپای این فیلم در بسیاری از کار های او دیده می‌شود.



۳. سال گذشته در مارینباد (۱۹۶۱)

در یک عمارت عجیب مردی در تلاش است زنی را متقاعد

آیا می‌دانید که اگر فردا بمیرید شرکت یا موسسه ای که در آن کار میکنید به آسانی در ظرف یک روز برای شما جانشین جدیدی می‌آورد؟
اما خانواده ای که به جا می‌گذارید تا آخر عمر فقدان شما را احساس خواهد کرد؟
و به این فکر کنید که ما خود را عجیب وقف کار می‌کنیم و به خانواده مان آنطور که باید اهمیت نمی‌دهیم!
چه سرمایه گذاری ناعاقلانه ای!
اینطور فکر نمی‌کنید؟
به راستی کلمه خانواده یعنی چه؟

از نگرانی درت بیارم؛ یه روزی میاد که هم به سمی کالن گذاشتن آخر هر خط عادت می‌کنی، هم به کارت زدن تو ایستگاه آخر مترو.

2 3 21

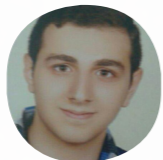


تلف شدگان

مهدی صدوقی

تنها تسلی ما در مقابل بدبختی هایمان حواس پرتی است، و با این حال بزرگترین بدبختی ما هم همان است. (بلز پاسکال)

یک خانه قدیمی با وسایل و ترکیباتی قدیمی که تنها یک راهرو کوچک و یک پذیرایی، آشپزخانه و یک اتاق کوچک دارد. ته اتاق پذیرایی زیر پنجره، یک تخت خواب است و در انتهای آن یک تلویزیون قدیمی روی میزی کوتاه. کنار تخت یک دست مبل قدیمی وجود دارد که وسط آنها میزی کوتاه قرار گرفته. آشپزخانه هم به پذیرایی چسبیده و انتهای آن دری رو به بالکن باز می‌شود. روی در بالکن و پنجره پذیرایی را پرده هایی تیره پوشانده است که فلزهای چهارچوب آنها را نمی‌بینیم. در تک اتاق خانه در طول فیلمنامه هیچگاه باز نمی‌شود. انگار چیزهایی را درون خود دارد که نباید ببینیم و بشناسیم. روی دیوارهای با کاغذ دیواری پوشیده شده ی فضای راهرو و پذیرایی پر است از تابلوهای نقاشی که اکثر این تابلوها به سبک های نامفهوم آبستره و کوبیسم است و جز طراحی یک پرتره از زنی در پذیرایی و نقاشی کوبیسم و تیره پیرمرد دگر، نقاشی ای واقع گرایانه ای نمی‌بینیم (چند صورتک و تصویر و عکس های تئاتر هم هستند و تابلو بازگشت به



مفهوم خانواده

سروش برمکی

با مردی که در حال عبور بود برخورد کردم اووه! معذرت می‌خوام... من هم معذرت می‌خوام. دقت نکردم... ما خیلی مؤدب بودیم، من و اون غریبه خداحافظی کردیم و به راهنمان ادامه دادیم؛ اما در خانه با آنهایی که دوستشان داریم چطور رفتار می‌کنیم؟!

کمی بعد از آنروز، در یک غروب غمگین مشغول پختن شام بودم. دخترم خیلی آرام کنارم ایستاد اما همین‌که برگشتم به او خوردم و تقریباً انداختمش ولی بدون کمترین توجهی با اخم به او گفتم: «اه! ازسرا راه برو کنار» قلب کوچکش شکست و رفت! اصلاً نفهمیدم که چقدر تند حرف زدم...

وقتی توی رختخوابم بیدار بودم صدای آرام خدا در درونم گفت:

وقتی با یک غریبه برخورد میکنی، آداب معمول را رعایت می‌کنی اما با بچه ای که دوستش داری بد رفتار می‌کنی! برو به کف آشپزخانه نگاه کن. آنجا نزدیک در، چند گل پیدا می‌کنی.

آنها گلهایی هستند که او برایت آورده بود. خودش آنها را چیده. صورتی و زرد و آبی...

او تنها به این خاطر آرام ایستاده بود که سورپرایزت بکنه هرگز اشکهایی که چشمهای کوچیکشو پر کرده بود ندیدی

در این لحظه بود که احساس حقارت کردم و بی امان اشکهایم سرازیر شدند.

آرام رفتم و کنار تختش زانو زدم... بیدار شو کوچولو، بیدار شو. اینا رو برای من چیدی؟

گفتم دخترم واقعاً متأسفم از رفتاری که امروز داشتم. نمی‌بایست اونجور سرت داد می‌کشیدم

دخترم گفت: اشکالی نداره مامان چون من به هر حال دوستت دارم مامان

من هم دوستت دارم دخترم

و گلها رو هم دوست دارم

مخصوصاً آبیه رو...

کوچولوی من ادامه داد: اونا رو کنار درخت پیدا کردم ورشون داشتم چون مثل تو خوشگل هستن. میدونستم دوستشون داری، مخصوصاً آبیه رو...



جسد

پارسا انعامی

خسته‌ام. دیگر خسته شده ام از یاد تو. نمی‌دانم چندبار امروز راه گم کردی و سر از سر من درآوردی. این سر زدن‌های گاه و بی‌گاهت، بر من سخت آمده. پیاله پیاله فکر می‌ریزی توی کله‌ام. سرریز کرده، تاب نمی‌آورد. باور کن یک روز دیگر تاب نمی‌آورد. حتی مطمئن نیستم تا الان اش هم آورده باشد. مهمل می‌گویم. خودم نه، فکرم می‌گوید. خیلی‌هايش را به زبان نمی‌آورم، آدم‌های دیگر که نمی‌شناسند تو را. نمی‌دانند چه سایه‌ی جنون‌افکنی بر پیکرم انداختی، سایه‌ای که بی‌صاحب روی من مانده و نه صاحبش پی‌اش می‌آید و نه دل سایه هوای صاحبش می‌کند.

دیروز کشوی میز را زیرورو می‌کردم. دیگر یاد نمی‌آید در جست‌وجوی چه. مگر می‌شود وقتی دفترچه خاطرات کوچکم را پیدا کنم و حواسم پرت نشود؟ دفترچه‌ی خاطراتی که تو از آنها می‌باریدی. روز سی و دوم فقط یک جمله داشت: کاش بتوانم راز چشمانش را بفهمم. خماری چشمانت همیشه مبهم بود. چشمانت پنجره‌ای که قرار بود به درونت باشد نبود. در هزارتوی نگاهت گیر می‌افتادم، نه راه خلاصی داشتم و نه میل رهایی. نگاهت محتاطانه لبه‌ی تیغی به سمتم قدم می‌زد که دو سمتش عشق و نفرت بودند. به سختی می‌شد تمیزشان داد. پرسیدم و گفتمی مگر همه چیز را باید فهمید؟ و راست می‌گفتی. همه چیز را نه می‌شود فهمید و نه خوب است شاید. تو نه فهمیدی من چقدر دوستت داشتم و نه فهمیدی که این را نمی‌دانی. من نه فهمیدم چه در نگاهت می‌گذشت و نه فهمیدم چرا رفتی. رفتنت برای من مثل دهان باز یک جسد بود، بی‌صدا، پر از حرف نگفته، با شوق در گورستان حلق خوابیده‌ی گفتن.

دفترچه را روی تخت انداختم. از جست‌وجو دست کشیده بودم. گویی می‌دانستم به دنبال چه بودم و حالا یافته بودمش. باز تو را یافته بودم.

ولی می‌دانم که به این زودی‌ها دست از جست‌وجو نمی‌کشم: من هنوز راز چشمانت را هویدا نکرده بودم.

به ما گفتن اینجا مهندسی کامپیوتر یاد می‌گیرین ولی ركب زدن. نه یادمون دادن ویندوز نصب کنیم نه آنتی ویروس بریزیم. تا خنداب روش اون‌وره برگرد برو.

9 12 48

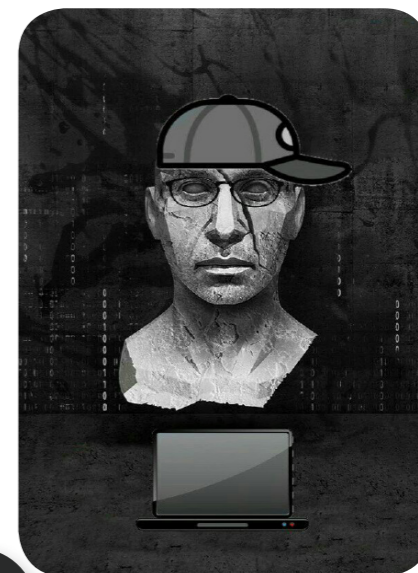
علم جا نیفتاده ساختمانی از داده هرچه را که وا مانده با دو دکمه می‌بندیم ترک می‌کنیم آیا؟ آلت و اف‌چاهاری را

مرده‌ایم از هوم‌ورک مانده‌ایم در گمرک ما که از شخیصان و جمله کد نویسانیم درک می‌کنیم آیا؟ این کامنت‌گذاری را

سخت سخت جان کنسیم در اصول پایندیم کلی تست هم کردیم شاد شاد خرسندیم باگ غرق کرد آنگاه فایل بارگذاری را

لوپ لوپ و پرشرطیم تند و فرز و بدخطیم ما در اوج تکلیفیم با زمان کم، حیفیم خوب خوب می‌دانیم تا سحر بیداری را

روزو شب تنه‌اییم حافظان رم‌هاییم حامیان مک هستیم عاشقان هک هستیم پاس پاس باید کرد از معماری را



طرف بالای ابرویش در قسمت موها دست میکشد) تیر میکشه، من از چهره شما فهمیدم دکتريد! (می خندد و اواخر خنده اش زیر لب می گوید) خب جنگ آدمها رو به هم نزدیک تر می کرد.

نازی: (با تعجب) مگه شما دکتريد؟!

پيرمرد: نازی جان شما اسيد استيك بدنتون زياده و كمتر ترشی جات بخوريد، خصوصا همراه با لبنیات.. (پيرمرد لبخندی پيروزمندانه و همچنين نازی لبخندی با تحسین و تعجب می زند)

نازی: از كجا متوجه شديد؟!

پيرمرد: از گل انداختن صورتتون!

(نازی متوجه می شود و قدری كم آورده و می خندد)

نازی: ... كلا يه ذره گر دارم بخصوص صورتتم ... (پيرمرد با لبخندی پيروزمندانه نگاهش ميكند، او به پيرمرد نگاه می اندازد و لبخند می زند) (برای تعادل وزنم ترشی می خورم..

پيرمرد: متعادل نگه داشتن وزنتون رو ترشی جات حل نمی کنن، می تونید از راه ديگه ای مثل ورزش امتحان کنید... اين رو من بهتون نميگم، (صدایش بلندتر می شود) دانشجوی طب و كارمند بهداري ای كه بخاطر كشف حقيقت ترك تحصيل كرد و زنش را نيز در همين راه از دست داد داره بهتون ميگه (نازی با شنیدن اين خبر تعجب و سوال در ذهنش جاري می شود و چشمهايش را تنگ می كند و پيرمرد با حس قبلی و کمی جدی تر ادامه می دهد) تقريبا ۵۰ سال پيش.. اما الان توی درد خودم موندم!

نازی: خیلی جالبه! فكرشو هم نمی كردم (قدری مجذوب) پيرمرد: اين عصاره رو ميبيني؟ اين فقط دو ساله كه همراه من شده... بخاطر ديابت و ورم پاها... (پايش را از پشت ميز به نازی نشان می دهد و ناراحت می شود و صورتش را در هم می كشد) راه رفتن براي من سخت شده، وگرنه كه من نميدونستم عصاره چيه! آدم تنها سريعتر به هدفش می رسه... (به نازی نگاه می كند) درد تو چيه؟ (نازی سرش را بالا می آورد و با تعجب به پيرمرد نگاه می كند) بين من حواسم به همه چيز هست، دو سه هفته س كه اون هيجان گذشته رو نداري، زن بدور از هيجان يعني زن؟، مرده، حرف بز، بگو...

نازی: اتفاق خاصی نيست! (پيرمرد سكوت می كند و لبخند ميزند و به او نگاه می كند و نازی راضی به گفتن می شود:) هيچ می دونيد بعضی ها كه كنار هم زندگي می كنند، باهم زندگي نمی كنند؟ (پيرمرد از اين سوال قدری شكه شده اما اصلا بروی خودش نمی آورد و آرام سرش را يك تكان می دهد) يعني اينكه مرده ميرد دنبال زندگي خودش و زنه هم، (طوری كه انگار ميخواهد نگويد) همين

نازی: ليسانس...

پيرمرد: خیلی خوبه كه توی جمع بقيه بچه هايی... اونا می تونن از معلومات تو استفاده كنن. البته باز هم بخون، اين رو نگفتم كه روی دانشت stop کنی.

نازی: نه اتفاقن قصد ادامه دارم... در ضمن با وجود شما سر اون كلاس معلومات من كه به دردی نميخوره.

پيرمرد: اون كلاس برای خودش استاد داره و منم سر اون كلاس مثل شما يه شاگردم.

نازی: به هر حال خودتون هم می دونيد كه با بودن شما سر اون كلاس كه خیلی از بچه ها هنوز هستن.

پيرمرد: از دور دنبال كنم و پيگير بچه ها باشم بهتره... (لبخند می زند نگاه به زیر می اندازد) من تو يه خانواده مذهبی متولد شدم، پدر و مادر من مخالف های سرسخت هنر بودن، اما من... نه فقط من، درون و برون من، نگذاشتن لحظه ای غافل شم... (لبخند) يك بار يکی از هنرجوهای كلاس از و نگاهي كه تو كارم دارم تعريف می كرد و می گفت با اين سن و سالم خیلی به روز كار می كنم و پر انرژی ام، نگرشم رو درست متوجه شده بود، می گفت احجام رو طوری تصوير می بخشم كه انگار داره ازشون سوء استفاده ميشه!

نازی: شما اعتبار كلاس شدین و باعث تعجب خیلی هاست كه شما به همچين كلاسی می آييد، كاملا پيدااست كه متخصصيد...

پيرمرد: (لبخند) تقريبا چهار ماه پيش تصميم گرفتم ديگه نيام، استاد(نام يك نقاش معاصر) رو به كناری كشيديم و گفتم كه يه خرده شرايط اومدن برای من سخت شده و می خوام از بچه ها خدافظی كنم، (با خود ميخندد) گفتش كه (انگشت را بالا می آورد به شكلی كه انگار ادای او را در می آورد) استاد خسرو عالم مگه از رو جنازه من رد بشيد، گفتم استاد كه ثابتة (صدایش با خنده بالا می رود)، شاگرده كه بايد بره پی كارش. اونم اين حرفای تو را ميزد، (مكث و خنده ای آرام) قهوه ات رو بخور (نازی شروع به نوشيدن می كند و پس از چند دقيقه پيرمرد هم) نازی: حقيقتش هم همينه! (قدری نگران) شرايطتون برای چی سخت شده؟!

پيرمرد: حدود ۳۰، ۲۵ سال پيش تو رستورانی نشسته بودم، غذا رو ميخوردم و با خانمی كه روبروم نشسته بود صحبت می كردم كه ديدم يه نفر از ميز پشت خيره شده به من! تمام مدت صحبتهايم چشمم به اون نفر ميز پشتی هم می افتاد...! غذا رو كه تموم كرديم رفتم كه حساب كنم، ديدم اون يارو كه چشم ازم برنميداشت هم اومد پشت ميز صندوق ايستاد!! بهم گفت كه (آرام ميخندند) آقا شما فقط ميتونين درد منو دوا كنين..! گفتم بله؟! گفت كه من چندماهه اين دو قسمت پيشونيم (روی دو

در پذيرايی می ايستد و به تابلو ها نظر می اندازد و پيرمرد به داخل آشپزخانه می رود و ظرفی گلی را پر آب می كند، روی اين می گذارد و گلها را داخلش گذاشته و بعد آن شروع به ريختن قهوه می كند و حين انجام اين ها ديالوگ های بعدی صورت می گيرد)

نازی: ببخشيد...

پيرمرد: (بعد از مدتی) مثل اينكه هنوز جذابيتم برای خانم ها رو از دست ندادم...

(نازی لبخندی می زند و ابرو بالا می اندازد)

تقريبا سي ساله بودم كه يه كارگاه نقاشی داشتم، زیر يه بنگاه املاکی كه سر و صدا و فحش و ناسزا گویی های اونا خدشه ای در آپارم ايجاد نميكرد (پيرمرد در ديالوگ های بعدی قهوه را ريخته و سر ميز می گذارد و به طرف نازی می رود، نازی هم كم كم چشمش بسمت تابلویی می رود كه روی مبل ايستاده نگه داشته شده) تقريبا ۹۰ درصد هنرجوهايم خانم بودن، (خنده ای آرام) زنها ذوق هنری بيشتري دارن، من خودم شخصا كار كردن با اونها رو بيشتتر دوس دارم (اينجا به پشت نازی می رسد، با فاصله ۵ سانت و به عصايش تكيه می دهد و نازی به آن عكس روی مبل خيره شده) اون يکی از جديدترين كارامه، گذاشتم خشك شه، يه شواليه ست، يه شواليه تنها در دل جنگل، به اون خطوط وسط تابلو دقت كن، اون بينی شه، (دستش را جلو می آورد و اشاره می كند) چشم هايش هم كه بالاتر بينی ش پيداس، به شكل سه رخ سرش رو برگردونده...

نازی: زيباست... يه كار تفليقی خیلی خوشگل..

پيرمرد: اون از درون من ايجاد شد، يعني اينكه من دخالتی در شكل گيری خطوط نداشتم، خودش خودش رو بيرون كشيد، خواست كه ديده بشه و نادیده گرفته نشه، فراموش نشه (پيرمرد كه در فكر فرو رفته بود ناگهان به خود می آيد و به نازی تعارف می كند و به سمت مبها و ميزي كه وسط آنهاست می روند و می نشينند، پيرمرد آباژور ژيگول روی ميز را از قبل روشن کرده و تا حدودی نور آن روی صورت آنها می نشيند، قهوه ها را ميريزند و پيرمرد بعد از نشستن عصايش را بين پاهايش قرار می دهد) خب... فكر كنم اين بار، تنها دختر تحصيل کرده كلاس اومده خونه من؟

نازی: (ميخندد) البته اكثر بچه ها تحصيلات دانشگاهی دارن...

پيرمرد: تحصيلات در زمينه هنر (انگشتش را بالا می آورد) نازی: (لبخند) بله خب، من طراحی صحنه خوندم.

پيرمرد: (با سر تايد می كند) خیلی مهمه كه تحصيلات حرفه ت رو هم داشته باشی...

خب البته بعضی ها استعداد و مطالعه دارن، كه اصل قضيه س... حالا چه مدرک؟

خانه و كلبه). در جای جای خانه هم مجسمه هايی با همين سبك و سياق قرار دارند... اما بين اين مجسمه ها، مجسمه های بسيار احمقانه و گچی و بدور از هيچ گونه فخر و اندیشه ای می بينيم مانند مجسمه هايی گچی از زنان... كه روی اين آشپزخانه كنار يك چراغ گرد سوز پنكه ای روشن و قدیمی و تعدادی وسايل جا خوش کرده. پيرمرد كه تقريبا ۸۰ سال سن دارد تنها درون خانه زندگي می كند، شكم بزرگی دارد اما از آن شكم بزرگ كه درون و اواسط هيكل لاغر او قرار گرفته يك سبيل بزرگتر و تا انتهای گوش كشيده را، روی صورت افتاده و فرتوت وی می بينيم. پيرمرد كت و شلوار پوشيده و شال گردن يعني همان دستمال گردن به شيوه غلامحسين بنان به گردن آويخته، عينكش را روی ميز وسط پذيرايی جاگذاشته، كنار چند كتاب و جاسيگاری و سيگار و مجسمه ای برنزی... اما عصايش از دستانش جدا نميشود. او منتظر کسی است و به سمت آينه می رود تا بعد از آماده كردن منزل، خود را آماده كند. در بين راه نمره نور چراغ ها را ضعيف تر می كند و به جلوی آينه كه می رسد به موهايش دستي می كشد و سبيلش را منظم می كند و قدری در آينه بخود زل می زند و در فكر می رود و بعد از مدتی سمت نگاهش بطرف در می رود و صدای پایي می شنود و صدای زنگ خانه اش بلند می شود. لنگ لنگان به سمت در ميرود و آن را باز می كند و نازی زن تقريبا ۳۵ ساله وارد می شود، او آرايشی به شيوه دختران ۲۵ ساله دارد و موهای لختش را از فرق باز کرده و دور صورتش انداخته و ماتتویی سرخ رنگ پوشيده و لاک تيره ناخن اش حتی در تاريخی منزل پيرمرد بسيار به چشم می آيد. رنگ لبش هم به رنگ ناخن هايش است. او زنی است تقريبا مغرور و زيبا اما سعی دارد خود را متواضع نشان دهد. قدری متوسط اما كيفی بسيار بزرگ در دست دارد كه انگار برای هيكل او قدری زياد است! دسته گلی كوچك در دست دارد و آنرا به پيرمرد می دهد.

نازی: سلام! حال شما استاد؟

پيرمرد: سلام! بفرماييد بفرماييد...

نازی: تقديم به شما... (دسته گل را به پيرمرد می دهد و كفش هايش را درمی آورد)

پيرمرد: به! چه گلهاي قشنگی! (حرکت به سمت پذيرايی و بعد ايست در آشپزخانه بگويد) ميگن زيبايی يك زن بستگی به گلهاي داره كه منتخبه... يعني چی؟ يعني اينكه زيبايی گل منتخب نصف زيبايی اون زن خواهد بود (در اينجا شايد هر دو در پذيرايی ايستاده باشند)

نازی: اين لطف شما رو می رسونه استاد...

پيرمرد: بفرماييد بفرماييد (هر دو داخل می آيند و به طرف پذيرايی گام بر می دارند در حالی كه نازی جلوتر است و

جوانی شنل پوش سوار بر اسبی سیاه از وسط بشریت میگذره که خیل عظیمی از مردمان ملل مختلف رو به دنبال خودش می کشونه، که، صور نیستی و مرگه... و برج بابل که خدای و سلطان المپ به وضع مضحکی از اون می گریزه و در نهایت بشیریت به پیروزی می رسه و به تارک برج می نشینن...

این همون متن به تصویر کشیده شده س.. این تاریخ بشریته... تاریخ هستی... روابط... گذشته، حال و آینده... (لبخند)

نازی: عالیه! بی نظیره! (آب دهانش را قورت می دهد و سرفه می کند و مانند تشنگان لبانش را تکان میدهد)

پیرمرد: این تابلو رو تا حالا به کسی نشون ندادم... این اثر حرف هایی برای گفتن داره که بعد مرگم باید رونمایی شه... فقط این یه مورد... مهیب حرفهای این تابلو همه رو تکون خواهد داد... عقیده من اینه که هنر باید گسترش پیدا کنه تا دیده بشه... زمان معاینه کردن بیماران به اونایی که تو چشماشون عمقی (چشمهایش را تنگ می کند) می دیدم یکی از تابلوهام رو میدادم... هیچ تابلویی رو برای خودم نگذاشتم (یه نفس می کشد و به دیوار نظر می اندازد) غیر از این چندتا... اینام دلایلی دارن که اینجا موندن، (به تابلو طراحی زن خیره می شود) منو به یاد دوره های از زندگیم، میندازن (آهی میکشد و روی دسته های مبل می کوبد) به هر حال یه روزی دیده میشن... (با خنده و چشمک به نازی) خب باید باشن که بدونم هنوز می تونم و توانایی دارم... هوم؟ (تایید میخواد)

نازی: (در این دیالوگ او چندبار سرفه می کند و لبهایش را به مانند تشنگان باز و بسته می کند) باید دیده شن... همه باید به بالا نگاه کنن و بفهمن این چلچراغ عظیم و زیبا فضا رو نورانی کرده... (به پیرمرد خیره می ماند و بعد از مدتی مکث) شما یه شخصیت کشف نشده این...! دنیای هنر چیزیه که من همیشه شیفته ش بودم و با تمام وجود درکش می کنم... هنر درکل توی خانواده ما رواج داره، خود من استعداد نقاشیم به پسرعمه ی مامانم رفته، (اسم یک نقاش) نقاشی ها مجسمه هاش خصوصا مجسمه های کلمه تهی ایشون توی ایران و چند کشور معروفه، البته پسر عموم هم نقاش بی نظیره... پسر هم استعداد عجیبی در نقاشی داره... فقط هم باید هنر بخونه، با پدرش صد و هشتاد درجه فرق میکنه، انگار اصلا از یه ژن دیگه س... اون اصلا نمیدونه هنر یعنی چی...! خیلی شبیه پسر عموی خودمه... توی ذل تابستون کت رو از تنش در نیما، ایشون هم مثل شما همیشه شیک پوشه، پسر هم همیشه دوست داره شیکترین لباسها رو بپوشه، میدونید؟ تفاوتی که انسانها رو جلوه میبخشه. پیرمرد: (بالبخت) همه ی خانوم ها آراستگی و شیک

حادثه چون افتادم

نازی: بر میگرددن؟

پیرمرد: بعد مدتی تاجر کربلایی بر میگردد، میدونی؟ آدم باید مسیرش رو پیدا کنه. (این را کلی می گوید نه مختص به شخصی) وقتی که حواست بیشتر جمع شه و بیشتر بفهمی از همه چیز کنده میشی... حافظ از همه چیز کنده شده بود... یه عالم به تمام معنا، می دید، اما از بالا) با دستش اشاره به عالم بالا می کند) از ملکوت، از غیب بهش خبر می رسید... (مفتخر می خندد) مرغ باغ ملکوت چه دهم شرح فراق... یعنی اینکه جای دیگه س، از چی بگه؟ چیزی که بقیه نمیدونن رو اون داره میبینه... مثل همین آقا ضیا عراقی... و اونایی که از همه چی بریدن... اکثر فیلسوف ها و شعرای ما اینطور بودن، ملاصدرا، مولانا و... بله نازی خانوم مساله، مساله درک و آگاهی، نخست نگرش انسانها به هم و در نهایت رو به کمال رفتن و شهود، شیوه ای زمان بره و کار هرکسی نیست.

خب حالا بذارچیزی رو در مورد بشریت بهت نشون بدم، چیزی که تابحال کسی ندیده.. (تابلو را باز می کند و روزنامه به سمت تخت می اندازد و همزمان با باز کردن) من یه دوره تئاتر کار می کردم، در کنار مصطفی اسکویی که دکترای تئاتر داشت. کاملا آگاه بودم... روزگاری PS هایی می نوشتم، اما بین همه ی اونها یکی رو از همه بیشتر می پسندیدم، چرا؟ چون بسیاری از مسائل رو در نظر میگرفت... پی اسی تقریباً برای سی و پنج سال پیش... به خیلی ها متن رو نشون دادم، اما (با تاسفی که انگار دیگران نمیفهمند) هیچکس درکش نکرد، حتی مسخره کردند! هنوز هم درکش نخواهند کرد، به هر حال هر هنری زمانی داره، اما بهتر اونه که در زمان خود هنرمند باشه تا فهمش راحت تر شه، البته فهمش برای خود منم سخته، اما یک روز کشف میشه، بی شک. (قدری مکث و گویش مرد ادبی می شود و دستش روی تابلو می چرخد و به سمت راست تابلو می رود و بعد از این با گفتن دیالوگهای بعدی اش دستش روی جای جای تابلو می چرخد و به نازی نشان می دهد) همسرایان زن میان روی صحنه و بعدش مردها به اونها اضافه میشن، بعد یک همسرا میرسه که نیروی فوق طبیعی، سپس همسرایان ارواحی که هنوز به دنیا نیومدن. همه اونها اشعاری میخونن که چیزی جز نفرین نامه نیست و در ادامه حیات اونها رو در حال رقص می بینیم که حشرات هم همراهیشون می کنن. سنگی با خوانش اورادی مذهبی ظاهر میشه. همه آواز می خونن و کلامشان آگه آهنگین نباشه دشنام خواهد بود. وحش و دد در جای جای لوح زندگانی بیداره. در این میان جوانی متمدن که فراموشی می جوید و از عقل بیزار با پریان به بحث و شور در این زمینه می پردازه... در ادامه

مهمون نوازی و احترامای من! انگل! پیرمرد: (مکث و نگاه به نازی) شوهرت دستش رو نوازش کرده!

نازی: (سریع و بی تفاوت بعد حرف پیرمرد شروع به حرف زدن می کند) اولش با مرداس بحث شد و نمی خواستم دیگه تو اون خونه بمونم! اما...! اما مرداس مقصر نبود و فهمیدم اتفاقی دستش به اون خورده! (مکث و پیرمرد با تعجب نگاهش می کند) همون لحظه اون انگل رو درحالیکه همه چی رو کتمان می کرد مثل یه بدبخت بیرونش کردم، تا صبح خوابم نبود! فرداش که بهش زنگ زدم با کمال پرویی می گفت بین من و شوهرت همدیگرو دوست داریم! (مکث کوتاه، قدری دروغ اش مشخص) وقتی اینو به مرداس گفتم به زنیکه (باتمسخر) زنگ زد و هرچی از دهنش در اومد به اون گفت، شوهرش هم دیگه خونه راهش نمیده! (سکوت و پیرمرد از فکر بیرون می آید با صدایی که فشار و رهایی لبهایش ایجاد کرده)

پیرمرد: اصلا فکر نمی کردم لیلا اینجور دختری باشد!

نازی: پسر خاله صداس می کرد! بعد از ۱۷-۱۸ سال دوستی! نهایت بدبختی آدمه که با دوستش این کار رو بکنه! پر رویی و بی شرفیش رو نتونستم تحمل بکنم، و اینکه بخواد تسلط و ارجحیت خودش رو به رخ بکشه! پیرمرد: (بلند می شود و به سمت یک تابلو می رود و همراه با گفتن دیالوگ های بعد تابلو در روزنامه پیچیده شده را روی میز میگذارد) دوره قاجار یه تاجر مومن میره کربلا، چند وقت اونجا میمونه و سر موعد مقرر که باید برگرده و همه منتظرش، نیما... چند روز میگذره، چند هفته میگذره و باز نیما...! همه ی اهل فامیل و آشناها عزا دار می شن و تو سر و صورتشون می زنن که حاجی کربلایی نیومد... اون میگه به من گفته بود که دیگه سفرهای آخرمون رو داریم میریم، این میگه وقتی بهم گفت حلالم کنید حس کردم که دیگه شاید نینمش و خلاصه اینکه تصمیمی میگیرن براش مراسم هم بگیرن، به آقا ضیا عراقی شیخ بزرگ شهر میگن که برای مراسم حاجی کربلایی، شما، تشریف بیارید، ایشون، قدری بهشون نگاه میکنه و بعدش سرش رو میذاره روی میز و... میره تا ملکوت! و اونجا، هیچ ملکی اسم تاجر مومن رو نیما، و بعد سرشون رو بلند میکنن و میگن که (آه و یه پوزخند عاقلانه از سوی عراقی) صبر کنید حاجی کربلایی برمیگردن، اونا تعجب می کنن که ایشون چی میگه! فکر می کنن که آقا ضیا از این کار سر باز زدن و نمی خوان بیان! (لبخندی نزدیک به خنده و بعد تکان دادن سر) میرن خودشون مراسم رو برگزار می کنن... اما ای دریغ... (با نفس عمیق)

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه

طور، البته شاید اولش اینجوری نباشه، اما روزی می رسه که اینجوری اش می کنن، ازدواج یه نمایشه و زن یا مرد زندگیشون یکی دیگه س... البته این قاعده از زندگی من مستثناس، من همه زندگی مرداس ام، (: با خودخواهی اما بروزش زیرکانه:) بدون من نمیتونه زندگی کنه، پارسال وقتی درس تموم شد یکی از بچه ها یه جشن کوچیک برای فارغ التحصیلیمون گرفت، (سریع می گوید) من توی اون جشن با استادم رقصیدم، مرداس وقتی فهمید که این اتفاق افتاده قیامت به پا کرد... اما خب بعدا متوجه ش کردم که بابا (درحال کمی خنده و انگار که اتفاق خاصی نیفتاده) استادم سن پدر بزرگم رو داره وگرنه که اینکارو نمیکردم! (اینجا مکثی تقریباً طولانی رخ می دهد و نازی خنده اش فروکش می کند و با انگشتهاش ور می رود و پیرمرد نگاهش می کند و نازی گوشه اش را چک می کند و دوباره داخل کیفش می اندازد و کاملا جدی می شود و ذره ای قهوه می خورد و با انگشت کوچک اش بینی اش را به بالا هدایت می کند و به گوشه ای در خط افق چشمانش خیره می شود) لیلا رو که می شناسید؟ من و اون خیلی وقته باهم دوستیم، از دوره مدرسه... اون همیشه به زیبایی و توانایی های زنانه ش می باله! از بچگی هم یه غرور خاصی داشت که می خواست همه رو تحت پوشش خودش قرار بده...! البته جز من! (لبخندی مصنوعی و بی حس می زند)

پیرمرد: همون که خیلی به خودش می رسه؟ میگن که وضع مالیش خیلی خوبه و شوهرش کارخانه سنگ و اینا داره..؟

نازی: همون، البته خلیلیا به خودشون می رسن و وضع مالیشون خوبه، مهم رفتار و باید دنبال دلیل ها که جای دیگه س گشت... چند وقت پیش نزدیک غروب اومد خونه م، گفت از شوهرش خسته شده و دیگه دوستش نداره، میگفت چند ساله که تحملش میکنه و دیگه نمیتونه رفتار رو بپذیره! چه میدونم! تو یه جمع که میشینه با صدای بلند حرف می زنه و نمیتونه آداب و معاشرت اجتماعی داشته باشه و آرام و باوقار باشه! چند شب خونه من موند و شوهرش چندبار اومد دنبالش و اون نمی رفت! یه شب مرداس رفت پایین که با شوهرش حرف بزنه، لیلا هم از تو اتاق جم نمی خورد، وقتی که مرداس اومد بالا دختره با یه قیافه عجیب و آرایش پر رنگ و لباس نیم متری پرید جلوش! پیش خودم گفتم بخاطر فشار عصبیه! شام رو که خوردیم اون و مرداس شروع کردند به جمع کردن وسایل! (مکث و با پوزخندی عصبی) زنگ فکر کرده من نمی بینم! موقع دست به دست کردن وسایل دیدم که مرداس از ارنج تا پشت انگشتای لیلا رو نوازش کرد! (مکث و با حرص خوردن که با زیرکی پنهانش کرده) زنیکه هرزه! حیف

کنار سرش می‌گیرد) از دیدنتون و مصاحبتتون و شناخت بیشترتون خیلی خوشحال شدم، خیلی وقت بود منتظر این روز بودم، بابت همه چیز ممنون.

پیرمرد: (لبخند) منم همینطور... باعث افتخار بود.

نازی: (لبخند می‌زند و حرکت می‌کند و چند قدم به سمت در می‌رود و بر میگردد) مراقب خودتون باشید آقای... (اسم پیرمرد را به یاد نمی‌آورد و برایش مهم هم نیست و حرفش را می‌خورد پیرمرد هم می‌خواهد لب باز کند که اسمش را بگوید اما با ناامیدی منصرف می‌شود) شما نیاز این سرزمینید...

پیرمرد: نازی خانوم؟ (لبخندی از سر اجبار می‌زند و به سمت میز می‌چرخد و تابلو را از روی آن بر میدارد) ازتون می‌خوام که این تابلو پیش شما باشه.

نازی: (بسیار متعجب) آو...! این کارتون خیلی ارزشمنده و من لیاقتش رو ندارم.

پیرمرد: (حرفش را قطع می‌کند) هیچوقت همچین حرفی نزنید... خواهش میکنم (یک قدم بر میدارد و تابلو را به سمتش دراز می‌کند)

نازی: (بعد از مدتی مکث به سمتش می‌رود تابلو را میگیرد و قدری خوشحال می‌شود) امیدوارم لیاقت و توان معرفی‌ش رو داشته باشم... (پیرمرد به او لبخند می‌زند و نازی از فضای دونفره‌شان خارج می‌شود و با صدای دور شدن قدم‌هایش پیرمرد غمناک‌تر می‌شود و ناگهان زیر لب می‌گوید: (اسکویی در فقر مرد...)

نازی: (برمیگردد و حرف او را متوجه نشده و قدری به پیرمرد نگاه می‌کند و با لبخندی زورکی: (شب خوبی بود... (از در خانه خارج می‌شود و پیرمرد را فقط لحظه خروج او می‌بینیم که لحظاتی در همان حس مانده و بعد در فضای باز می‌بینیمش که هنوز در فکر است و سپس کتش را در می‌آورد و عصایش را کنار تخت می‌گذارد و چراغ گرد سوز را بر میدارد و روی میز کنار تختش می‌گذارد و روی لبه‌ی تخت می‌نشیند و ما او را در فضای متوسط می‌بینیم که همچنان در فکر است و چشمانش به روی زمین خیره مانده و سپس به دیوارهای سمت راستش نگاه می‌کند و در اواخر نگاه کردنش لبخندی از سر رضایت و قدری حماقت می‌زند و به سمت تخت بر می‌گردد و پاها را روی آن دراز می‌کند و کتاب و عینکش را از روی میز کنار تخت بر میدارد. عینک را به چشم می‌زند، کتاب را باز می‌کند و با آرامش خاصی چند ورق می‌زند، به برگه‌ی اصلی می‌رسد و چند خط می‌خواند و آرام، چشم‌هایش سنگین می‌شود و به خواب می‌رود و کتاب از دستانش رها می‌شود روی پاهایش می‌افتد).

نازی: (متوجه حرف پیرمرد به طور تمام و کمال نشده و از پشت چراغ با قدری تعجب می‌بیندش و نگاهش از روی چراغ به روی میز می‌افتد و انگار که الان متوجه خاک روی میز شده و انگشت بزرگ دستش را روی خاک می‌کشد و با همان حس گنگ به خاک نگاه می‌کند - بعد سایه‌ی پیرمرد را می‌بینیم که روی دیوار پشت افتاده و خودش هم قدری پیداست و سایه‌اش روی دیوار پت پت می‌کند و همچنین صدای نفس‌های پراکنده‌ی هر دو شنیده می‌شود. بعد سایه‌ی نازی را روی دیوار می‌بینیم که پت پت می‌کند و کم‌کم عقب می‌کشیم و صورتش را می‌بینیم که عمیقا در فکر است و قطره اشکی از چشمش لیز می‌خورد با رنج، قدری عصبی و آرام می‌گوید) دیگه نمیتونم تحملش کنم...! هنوزم فکر می‌کنه یه بچه‌م... (اینجا را طوری بگوید انگار که میخواهد کفشش را عوض کند: (ازش خسته شدم...)

پیرمرد: (متوجه حرف او شده و بعد قدری مکث و نگاه به او) موفقیت تو در یک همراهه... همینطور موفقیت اون...

نازی: (قدری به خودش می‌آید و کمی آثار بشاشیت در صورتش پیدا می‌شود) خب... دوباره ازدواج کنید...! پیرمرد: (درفکر و پشت انگشتانش را به لب می‌کشد، چشمش به نازی می‌افتد و بسیار نامحسوس هیز لبخند می‌زند) خب، متاسفانه، (آه می‌کشد)، ما جامعه‌ی درستی نداریم... همین‌جور راست راست که راه میری برات حرف در می‌آرن (اینجا قهوه‌ی دیگری با ظرف جوش که روی میز کنار قهوه‌ها گذاشته برای هر دو میریزد و همزمان می‌گوید: (اما من ارتباطم با خانوم‌ها رو هیچ وقت از دست ندادم... زیرا که زن لازمه‌ی زندگیه... (اشاره به نازی و با لبخند: (و همینطور مرد... (لبخند نزدیک به خنده می‌زند) قهوه تون رو بخورید...)

نازی: (با لبخند کوچکتر) مرسی (هر دو هنوز غم چند دقیقه پیش را درون خود دارند و قهوه را بر میدارند و شروع به خوردن می‌کنند و نازی به بالا و چپ و راست نظر می‌اندازد و بعد قدری مکث درحالی که پیرمرد به او و سپس و نقطه‌ای دیگر درمقابلش نگاه می‌کند و خیره می‌شود) خب... (درحالی که وسایل را جمع می‌کند و بلند میشود: (اگه اجازه بدید، من دیگه برم چون حس میکنم دیگه مرداس پیداش شه، فک کنم پسرم هم از خواب بیدار شده باشه، همین‌جور که به سن بلوغ داره نزدیک میشه بھونه گیر هم شده... و خیلی هم مشکوک... (پیرمرد بر روی عصایش بلند می‌شود)

پیرمرد: تو این تاریکی میتونید برید، از راه پله‌ها؟! نازی: (از دیالوگ قبل در حال روشن کردن چراغ موبایلش بوده) با این میرم (لبخند و چراغ‌گوشی را بالا می‌آورد و

پوشی آقایان براشون مهمه، برای خودم هم مهمتر پارچه‌ی بی‌نقصه (با دو انگشت کتش را می‌گیرد و نشان می‌دهد لبخندی با افتخار و فهمی که پنهانش می‌کند) نازی: (بعد از لبخندی کوچک، زیرا که در فکر دیگری است) می‌تونم یه سوال ازتون بپرسم؟ (پیرمرد با حرکت و چرخش چشم و اندکی گردن‌تایید میکند) چرا از همسرتون جدا شدید؟

پیرمرد: (بالبخند) به خاطر یه کتاب...

نازی: کتاب؟!!

پیرمرد: شور زندگی، شرح حال زندگی و نسان و نگوگ... تمام زندگی من اون کتاب شد، پس، اون شیوه زندگی کردن رو خواستم، همسرمت نتونست کنارم بمونه (سیگار دود میکند و دود تمام صورتش را فرا می‌گیرد، از اینجا ریتم به وسیله بازیگران کندتر می‌شود و در صحنه‌ی تاریکی ریتم دوربین هم کندتر می‌شود) زمانی که سی سالم بود... یعنی دقیقا ۴۷ سال پیش...

نازی: چقدر مصمم و استوار برای خواسته‌ها و اعتقاداتتون؟؟ (عمیق و مبهوت بر روی پیرمرد - ناگهان برق می‌رود و نازی سر را قدری تکان می‌دهد و تا حدودی متوجه رفتن برق می‌شود و به پیرمرد نگاه می‌کند که هنوز در حال سیگار کشیدن است و دوباره با کمی تکان دادن سر از بی‌خیالی او سر در نمی‌آورد و پیرمرد به سیگار کشیدنش ادامه می‌دهد و در فکر فرو رفته)

پیرمرد: (عمیقا در فکر است و پس از مدتی) اینجا تقریبا اکثر اوقات همین مواقع برق‌ها قطع میشن... (نازی نگاهی تقریبا گنگ و فهیم به او دارد و پیرمرد پکی دیگر به سیگار می‌زند و دست‌هایش را روی دسته‌های مبل رها می‌کند. ناگهان کبریتی زده می‌شود و پیرمرد چراغ گردسوزی را روشن می‌کند و از روی این به اتاق پذیرایی می‌آورد، در حالی که چراغ را درون یک سینی قدیمی گذاشته و یک لیوان آب را در بشقابی به طرف نازی می‌آورد و نازی با صدای نفسی عجیب آب را بردارد و به پیرمرد خیره شده و پیرمرد چراغ را روی میز می‌گذارد و دوباره نازی به او نگاه می‌کند و او می‌نشیند)

پیرمرد: (بسیار عمیق) خوشحالم که بی‌تا دخترم رو در زندگیم دارم... (لبخندی می‌زند) اون باعث میشه که احساس بیهودگی نکنم... این خونه هم اون برام... (حرفش را می‌خورد و در فکر فرو میرود)

نازی: ازدواج کرده؟ (پیرمرد به گوشه‌ای مبهوت شده و با این جمله تنها نگاهی به نازی می‌اندازد اما او را نمی‌بیند!)

پیرمرد: (همان جور مبهوت به گوشه‌ای ست قطره اشکی از چشمانش سرازیر می‌شود و با خودش جدی و آرام می‌گوید) اگه فاطمه بود شاید بهتر بود...!



دانشکده مهندسی
کامپیوتر و فناوری اطلاعات



شورای صنفی دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات



دانشگاه صنعتی امیرکبیر
(پلی تکنیک تهران)